

آب حیات

حافظ

نگرشی در اندیشه‌های خواجه حافظ شیرازی
(با تجدیدنظر و اضافات)

تألیف: دکتر حسنعلی شبیانی



آب حیات

نگرشی در اندیشه‌های خواجه حافظ شیرازی

نوشته:

دکتر حسنعلی شیبانی

تهران - ۱۳۷۶

خیابان دانشگاه - کوچه میترا شماره ۷، ۶۴۱۸۸۳۹ - ۶۴۶۹۹۶۵

آب حیات

(نگرشی در اندیشه‌های خواجه حافظ شیرازی)

با اضافات و تمهیدنظر

دکتر حسنعلی شیبانی

چاپ دوم: ۱۳۷۶ - تیراژ: ۱۳۰۰ نسخه

حروفچینی: گنجینه ۶۴۱۴۰۱۴

چاپ: چاپخانه رامین

همه حقوق محفوظ است.

شابک ۲-۲۶-۵۵۰۹-۹۶۴ - ۲ - ۲۶ - ۵۵۰۹ - ۹۶۴ ISBN 964 - 5509 - 26 - 2

۷۵۰ تومان

به روان پاک مادرم فاطمه شیبانی
که مرا از کودکی با اشعار حافظ آشنا کرد





فهرست مطلب‌ها

۷	مقدمه
۹	دیباچه
۱۷	جُستار یکم - دلیل راه
۱۹	جُستار دوم - نقش مقصود
۲۴	جُستار سوم - عشق
۴۹	جُستار چهارم - خرد و عقل - دانش و حکمت
۵۳	جُستار پنجم - درویشان
۵۷	جُستار ششم - آب حیات
۷۲	جُستار هفتم - نقش غم در اندیشه خواجه
۹۵	جُستار هشتم - مذهب خواجه
۱۱۴	جُستار نهم - رندی
۱۲۲	جُستار دهم - دریغ‌گویی و مرثیه‌خوانی برای خود
۱۲۷	جُستار یازدهم - گوهرهای برجسته اندیشه آینده‌پرداز خواجه
۱۳۶	جُستار دوازدهم - خوشبینی - امیدواری - شادی آفرینی - آزادگی
۱۴۳	جُستار سیزدهم - حافظ و تنگدستی
۱۵۵	جُستار چهاردهم - خودکامی - نام و ننگ
۱۵۹	جُستار پانزدهم - وفای عهد - نگاه‌داشتن پیمان

- جُستار شانزدهم - تبعید و غربت و آرزوی بازگشت به شیراز ۱۶۳
- جُستار هفدهم - محتسب ۱۶۸
- جُستار هجدهم - زاهد ۱۷۰
- جُستار نوزدهم - امام شهر ۱۷۶
- جُستار بیستم - واعظ ۱۷۸
- جُستار بیست و یکم - مال وقف ۱۸۱
- جُستار بیست و دوم - فال زدن - فرجام دیدن ۱۸۲
- جُستار بیست و سوم - بازتاب سرگذشت پر آشوب روزگاران ۱۸۵
- جُستار بیست و چهارم - جمشید - جم - جام جم - جام جهان‌نما -
آئینه اسکندر ۱۹۴
- جُستار بیست و پنجم - بهار و جشن سال نو ۱۹۹
- جُستار بیست و ششم - توبه ۲۰۳
- جُستار بیست و هفتم - حریفان - معاشران - دوستان خواجه ۲۰۸
- جُستار بیست و هشتم - خانواده حافظ ۲۲۲
- جُستار بیست و نهم - یار سفرکرده ۲۲۶
- جُستار سی‌ام - پند و اندرز ۲۳۱
- جُستار سی و یکم - خبرداشتن ۲۴۵

مقدمه

من برین باورم که ایران در حقیقت سرزمین بزرگانی چون فردوسی و سعدی و مولوی و حافظ است، همچنانکه وطن رازی و بیرونی و فارابی و ابن سیناست. باقی مردم ما به قول حافظ «طفیل هستی عشق‌اند» که در واقع هستی آنان است. به همین سبب سخن گفتن ازین بزرگان و دربارهٔ این بزرگان پایان ندارد. هرکس «از ظنّ خود» با دیدی ویژه به دنیای افکار و اندیشه‌های آنان وارد می‌شود و با زبانی مخصوص به بیان زیبایی‌هایی که دیده و درک کرده است می‌پردازد تا دیگران را در لذت آنچه خود یافته است شریک و سهیم سازد.

کتاب حاضر یکی از همین گونه گشت و گذارهای عالمانه در کوچه‌ها و خیابانهای شهر فکر و اندیشه حافظ است. گشت و گذاری سی و چهل ساله! تفاوت این کتاب با آنچه عادهٔ درین روزها دربارهٔ خواجهٔ شیراز طبع و نشر شده در اینست که این بار خوانندهٔ گرامی حافظ را از دریچهٔ چشم یک ایرانی دانشمند که در رشته‌های علمی دارای تحصیلات عالی، تدریس و تألیف است می‌بیند، نه از دیدگاه یک ادیب دانشگاهی و یک استاد ادبیات.

آقای دکتر حسنعلی شیبانی استاد بازنشسته دانشگاه امیرکبیر از نام‌آوران علم شیمی در ایران است. کتاب نفیس و حجیم شالودهٔ صنعت شیمیایی تألیف دکتر اف. آ. هنگلین از زبان آلمانی برگردان ایشانست که دانشگاه تهران در دو مجلد اقدام

به طبع آن کرده است. آقای دکتر شیبانی به عنوان یک ایرانی ریشه دار در فرهنگ و سنت این مرز و بوم به ادب فارسی و از آن جمله شعر حافظ عشق ورزید و در مدتی بیش از چهل سال عمر فرهنگی و دانشگاهی خود هرآنچه را از خواندن مکرر اشعار حافظ درک کرده یادداشت نموده است و اینک چکیده آن همه را درین کتاب مختصر در اختیار خواننده قرار داده است.

نگارنده این صحیفه که بتازگی افتخار دوستی با مؤلف را یافته و سجایای اخلاقی وی را پسندیده است به طبیب خاطر زحمت طبع و نشر آن را برعهده گرفت و گمان می کند که بدین وسیله گامی هرچند کوتاه در راه خدمت برداشته است. به امید آنکه دیگر بار روزگار عزّت و سربلندی فرا رسد و راه پویندگی و بالندگی فرهنگ ایران زمین باز و هموار گردد.

سید محمد ترابی

استاد دانشگاه

دیباچه

در سالهای اخیر دیوان خواجه حافظ شیرازی چندین بار توسط دانشمندان اهل فن با دقت فراوان ویرایش شده و با چاپ‌های گوناگون منتشر شده است. کتابهایی نیز دربارهٔ تاریخ عصر خواجه و بیان معانی ابیات و واژه‌های دشوار و واژه‌یابی در دیوان بچاپ رسیده است.

خواجه اندیشه‌ای بلند و گسترده دارد و با نظری تیزبین و موشکاف و درون‌نگر رویدادهای دوران خود را نگریسته و بررسی کرده است. هرچند به‌خواجه لقب حکیم یا فیلسوف یا معلم نداده اند ولی او در احوال زمان خود تأملی عالمانه و فیلسوفانه دارد. دانشمندی است که مسائل فلسفی و اجتماعی و عرفانی روزگار خود را با سخنی سحرآسا در ابیات خود آورده و برای آیندگان بیادگار گذاشته است. اشعار او چکیده‌ای است از ژرف‌ترین اندیشه‌های یک دانشمند و عارف وارسته و در عین حال آشنا به علوم و دانش زمان خود.

اشعار خواجه یکی از پایه‌های استوار فرهنگ ایرانی است که همهٔ ایرانیان و فارسی‌زبانان قرن‌هاست با آن همبستگی روحی دارند. اشعار خواجه اصیل‌ترین منبع برای پی بردن به افکار اوست. این اشعار را نباید سرسری خواند و تنها از زیبایی و لطافت لفظی و ظاهری آن برخوردار شد بلکه باید در هریتی دقت کافی کرد تا از درونمایهٔ اندیشه‌ای که در پرده‌ای زیبا از سخنی دلنشین پیچیده شده آگاه

شد و به‌ارزش عرفانی و اجتماعی و فلسفی آن پی برد.

خواجه هنرمند ماهری است که هنرهای شعر و نقاشی و موسیقی را در ابیات خود بهم آمیخته و شعری پدید آورده که هر سه هنر در آن جلوه‌گر است. هربیتی یا مصرعی از غزل‌های خواجه مطلبی پرمغز و در عین حال لطیف را بازگو می‌کند که چون کلمات قصار در خاطره‌ها نقش می‌بندد و زبانزد خاص و عام می‌گردد.

خواجه مانند یک گوهری ماهر الماس واژه‌های زبان فارسی را که دیگر گوهریان پیش از او کم و بیش با تراش‌های زیبا و بدیع جلوه‌گر ساخته بودند از نو تراش داده و همه نارسائیه‌ها و کج سلیقگی‌ها و یا کم‌تجربگی‌ها و فقدان دستمایه ذوقی گوینده پیشین را بکنار زده و چنان تراشی به آن الماس داده که هربیننده‌ای از هرسویی که به آن جواهر بی‌همتا می‌نگرد چهره زیبایی با درخشش چشمگیر دیگری برنگهای رنگین‌کمان در آن می‌بیند. یکی آنرا سرخ و دیگری سبز و سومی زرد یا آبی می‌بیند و از برق و جلای آن شگفت‌زده شده و از هنرمندی استاد جواهرتراش و خوش گوهری آن الماس بی‌همتایات و مبهوت شده زیردستی استاد را ستایش می‌کند. چون هربیننده‌ای این الماس خوش‌تراش را برنگ و درخششی دیگر می‌بیند آن گوهر بی‌همتا «حافظ هزارچهره» خوانده شده است هرچند که یک الماس بیش نیست که گوهری ماهر آنرا با چنان استادی تراش داده و پرداخت کرده است که از هر گوشه‌ای به چهره‌ای دیگر نمایان می‌شود ولی در عین هزار چهرگی یک چهره بیشتر ندارد که همان اشعار خواجه حافظ شیرازی بزرگترین گوینده فارسی زبان است.

خواجه به زبان فارسی عشق می‌ورزد و بر آن تسلط کامل دارد. واژه‌شناس است و ساختار زبان فارسی را بخوبی می‌شناسد. بهتر از هر شاعر دیگری توانسته است اندیشه‌های خود را در قالب واژه‌ها بگنجانند.

خواجه در ابداع واژه‌های نو به همه فارسی زبانان درس می‌دهد و دربند این نیست که همه واژه‌ها فارسی سره باشد هرچند که در بیشتر واژه‌هایی که خود

ساخته واژه‌های فارسی را که به نظرش زیباتر از واژه‌های دیگر بوده بکار برده است ولی از بکار بردن واژه‌های معمولی عربی یا مغولی رایج نیز پرهیز نکرده است مانند: «ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت» یا «زرتمغا» و دیگرها. در نوآوریهای واژه فارسی نیز هنر خود را در زبان‌شناسی نشان داده است مانند «مردی از خویش برون» که امروزه «مردی از خود گذشته» گفته می‌شود یا «بیرون شد» که امروزه «خروجی» متداول است. جمع‌آوری این نوآوریهای خواجه موضوع یک کتاب جداگانه‌ای است.

خواجه با واژه‌سازی خود این نکته مهم را ثابت می‌کند که زبان فارسی زیبا و تواناست و می‌تواند با ذخیره واژه‌های خود و قواعد واژه‌سازی برای همه مفهوم‌های نو واژه مناسبی ابداع کند بدون آنکه مجبور باشد از زبانهای بیگانه کمک بگیرد. واژه‌های نویی که خواجه ابداع کرده بهترین گواه این گفته است.

عشق و علاقه ایرانیان و فارسی زبانان به خواجه حافظ شیرازی را هیچ نیرویی به فارسی زبانان تحمیل نکرده است و هیچ تبلیغی برای بالا بردن مقام او در جوامع ایرانی بکار نرفته است بلکه این مقامی که خواجه در میان ایرانیان و فارسی زبانان و بزرگان جهان بدست آورده خودجوش و کاملاً طبیعی و بدون لشکرکشی و یا شعارگویی، تنها به یاری زبان فارسی و زیبایی واژه‌های فارسی و اندیشه‌های تیزبین و موشکاف خواجه بدست آمده است.

راز پنهانی نفوذ اشعار خواجه در روح ایرانیان، خوش‌بینی و شادی آفرینی و فروتنی و امیدواری و آزادگی و راستگویی و صراحت گفتار و تسلی بخشی آن اشعار است که با وزنی مطبوع و سخنی آهنگین و دلنشین برای دفع اندوه و مصائب روزانه راهی بسوی بلندی و امید و شادی باز می‌کند و این مطلب را چنان صمیمی و یکدل بازگو می‌کند که هر خواننده‌ای خواجه را یار همنشین و همدرد خود می‌یابد و گفتارش را با جان و دل می‌پذیرد و به خاطر می‌سپارد. بیهوده نیست که مردم خواجه را در زمان خود او «لسان الغیب» لقب داده‌اند و کلام او را «الهام غیبی»

نامیده‌اند.

خواجه با قلمی سحرانگیز تا آخرین حد امکان از زیبایی زبان فارسی و توان و آهنگ واژه‌ها بهره‌گیری می‌کند و چون اهل موسیقی است و با صدایی خوش آواز می‌خواند و از رموز آوازهای اصیل ایرانی که باقیمانده فرهنگ زیبای ایران کهن است آگاهی دارد هرواژه‌ای را سازگار با آهنگ موسیقی آن در هربیتی از غزل‌های خود همخوان با مفهوم شعر خود به گونه‌ای که اراده می‌کند می‌آورد و حتی چندین بار آنها را تغییر می‌دهد و تصحیح می‌کند چنانکه آهنگ واژه‌های هربیت با مفهوم آن چنان هماهنگی یابد که معنی شعر بیاری آهنگ و طنین واژه بهتر و ژرفتر در ذهن خواننده نفوذ کند.

در جایی که غزلی برای مرثیه می‌سراید بی‌آنکه آه و ناله سردهد تنها با آهنگ موجود در واژه‌های هربیت در آن غزل غم و اندوه درونی خود را بدون اشاره به آن در ذهن خواننده جا می‌دهد.

در غزل معروفی که در مرثیه شیخ ابواسحق شاه مقتول و ممدوح و دوست خود سروده که مطلع آن این بیت است:

یاد باد آنکه سرکوی توام منزل بود

دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

صدای گریه و ناله خود را مثلاً در بیت زیر چنین بگوش می‌رساند:

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق مفتی عقل در این مسئله لایعقل بود

آهنگ موسیقی این بیت از حروف ع - ق - ف - ل - م تشکیل شده که همه در ردیف هق‌هق صدای گریه می‌باشد و کشتی که در واژه «درد فراق» در پایان مصرع اول وجود دارد آه و فغان دل‌دردمند او را بخوبی بازگو می‌کند. جمله «لایعقل بود» در پایان مصرع دوم با آهنگ ع - ق - ل و صدای کشیده بود صدای گریه را بگوش می‌رساند. آخرین بیت این غزل:

دیدي آن قهقهه کبک خرامان حافظ که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

واژهٔ قهقهه به معنی خنده و اروندهٔ صدای حق‌حق‌گریه است و واژه‌های آخر این بیت آهنگ ق-ض-غ-ف-ل و کشش واژهٔ بود همه تاریک و صدای گریه را تشدید می‌کند و اثر غمناکی در خاطر شنونده باقی می‌گذارد.

خواجه در این غزل بی‌آنکه واژهٔ آه یا ناله یا گریه را آورده باشد تنها با بهره‌گیری از آهنگ طبیعی واژه‌ها هدف خود که مرثیه‌گویی است بیان کرده است. آهنگ موسیقی واژه‌ها و گزینش حروف آن چنان استادانه انجام می‌گیرد که خواننده خود بخود هدف حزن‌انگیز گوینده را در اعماق قلب خود درک و حس می‌کند.

می‌توان حدس زد که پس از قتل شاه شیخ ابواسحق بدست امیر مبارزالدین که در سخت‌گیری و سفاکی معروف بوده است کسی را جرئت آن نبوده است که آشکارا مرثیه‌ای برای او بسراید و بخواند.

خواجه در جایی دیگر که می‌خواهد فریاد خود را بگوش مطلوب خود برساند می‌گوید:

در این شب سیاهم گم‌گشت راه مقصود

از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

برای اینکه کوکب هدایت فریاد و تمنای او را که در تنگنای سختی دچار شده بهتر بشنود و درک کند دو کلمهٔ آی و ای را پشت سرهم انداخته است. واژهٔ آی بالاترین حد اوج آوا در زبان فارسی است و واژهٔ ای پایین‌ترین حد فرود آواست و از ترکیب «آی ای» بلندترین حرکت زبر و زیر با سکوتی در حرف دوم و چهارم بدست آمده است. در اینجا بدون یاری گرفتن از واژه‌ای برای فریاد یا آه و یا بهره‌گیری از واکهای صوتی دیگر تنها با شناخت توان و زیبایی زبان فارسی و استادی و هنرمندی سحرآمیز فریاد خود را بوسیلهٔ طبیعت کلمه‌ای که بکار برده به گوش و ذهن شنونده منتقل می‌کند. در مصرع اول این بیت «راه مقصود» در پایان مصرع قرار دارد که از حروف آ-ه-م-ق-ص و آوای کشیدهٔ او در بود ساخته شده که پریشانی

گوینده را نشان می‌دهد.

این هنر آهنگ نشانی واژه‌ها در ادبیات فارسی تنها در اشعار خواجه نیست بلکه استادان دیگر شعر فارسی مانند رودکی - فردوسی - منوچهری - مسعود سعد - سعدی و دیگران نیز از این هنر برخوردارند. پوشیده نماند که در زبانهای دیگر جهان نیز این هنر ناشناخته نیست و بحث بسیار گسترده و مفصلی است که باید جداگانه درباره آن سخن گفت. آهنگ واژه‌ها در اشعار فارسی در بسیاری از موارد با درونمایه و مفهوم شعر چنان مطابقت دارد که کمک شایانی بدرک و فهم شعر فارسی می‌کند.

مثلاً فردوسی توسی در داستان جنگ رستم و دیو سفید هنگامی که رستم به غاری که دیو سفید در آن خوابیده بود می‌رسد می‌گوید:

بغرید غریدنی چون پلنگ چو بیدار شد اندر آمد به جنگ

در مصرع اول این شعر واژه «بغرید» دوباره بصورت «غریدنی» تکرار می‌شود. این تکرار بازگوکننده انعکاس صوت «غرید» است که شاعر می‌خواهد نشان دهد که صحنه جنگ در کوهستان است و هرفریادی و غرشی پژواکی دارد. واژه پلنگ در پایان مصرع آهنگی درهم پیچیده دارد و آن نیز بازگوکننده پیچیدن صدا در فضایی محصور مانند کوه و دره و غار است.

ولی فردوسی در جنگ رستم و اشگبوس صحنه جنگ را در بیت زیر چنین بیان کرده است:

ستون کرد چپ را و خم کرد راست خروش از خم چرخ چاچی بخواست

با حروف چ - خ - ش بصورتیکه در این بیت سامان یافته چکاچکاک زه و کمان را بازگو می‌کند و واژه راست و خاست که به «ت» بصورتی بی‌انتها پایان یافته بازگو می‌کند که وسعت میدان بی‌انتهاست و صدا بسوی دشت می‌رود.

شیخ سعدی در یک غزل زیبا در وصف معشوقه خود راه رفتن او را در غزلی چنین بازنمود می‌کند:

دیگر نظر نکنم بالای سرو چمن

دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری

سرو این چنین نچمد کبک این چنین نرود

طاووس را نرسد پیش تو جلوه‌گری

واژه‌های نچمد - نرود - نرسد با صدای کوتاه و بسته خود و طرز قرار گرفتن آن در مصرع که قطع کلام را باعث می‌شود درست صدای برخوردن کفش به کف زمین را بگوش می‌رساند و قدم برداشتن دلبری طنز را بخاطر مجسم می‌کند.

این مثال‌ها در اشعار فارسی فراوان است. خواجه در این صنعت لطیف اعجاز کرده است و از دیگر شاعران گوی سبقت رابرده است. در اکثر اشعار او این هنر دیده می‌شود و یکی از رازهای سحر کلام اوست.

بسیاری از نویسندگان در کتابها و مقالات خود منظور خود را با اشعار خواجه زینت بخشیده‌اند که در واقع کار شایسته و خوبی است ولی برای شناخت اندیشه و فکر خواجه که دارای زبانی زیبا و ساده و پرمغز و تواناست بهتر است که خواجه اندیشه و هدف خود را با اشعار خود بیان کند.

هدف این کتاب تأملی و نگرش و پژوهشی در اندیشه‌های خواجه است. حدود چهل سال پیش نوشتن این کتاب را آغاز کردم. در آنزمان کتابهایی که امروزه درباره دیوان خواجه نوشته شده وجود نداشت و نخستین کتابی که به چاپ رسیده بود کتاب کوچک «حافظ چه می‌گوید» از دکتر محمود هومن بود. آن کتاب افکار مرا تحریک و تشویق کرد تا مطالبی را که در ذهن خود درباره اشعار خواجه گردآوری کرده بودم بصورت کتابی منتشر کنم. یادداشت‌های آنزمان طبع مرا قانع نکرد و بجستجوی بیشتر افتادم تا مطالب بیشتری را پخته‌تر فراهم آورم.

اکنون که پایان عمر نزدیک می‌شوم دریغم آمد اینهمه زحمت و ممارست از بین برود. از اینرو برآن شدم که آنها را دوباره بررسی نمایم و آنچه که کهنه شده و توسط دیگران بیان شده است کنار بگذارم و چکیده اندیشه خود را برای چاپ آماده و منتشر کنم.

نگارنده با اذعان به کاستی مایه دانش خود در علم و ادب بعنوان برگ سبزی این

کتاب را بخوانندگان گرامی و به‌خاکپای خواجه حافظ شیرازی تقدیم می‌کند و امیدوار است که اهل فن لغزشهای او را بادیده اغماض بنگرند. شاید این کتاب محرکی باشد برای پژوهندگان دانشمند و اهل فن که با دیدی گسترده‌تر و مایه علم و ادبی غنی‌تر در افکار و اندیشه خواجه و بلکه همه بزرگان شعر و ادب فارسی که تاکنون درباره آنان مطلبی گفته و نوشته نشده است ولی به فرهنگ ایران زمین و فارسی‌زبانان خدمت کرده‌اند کتابهای پژوهشی منتشر شود و از همه گذشتگان علم و ادب قدردانی شده و بروحشان رحمتی فرستاده شود.

در پایان از سرور گرامی پروفیسور دکتر سیف‌الدین نجم‌آبادی استاد زبان فارسی در دانشگاه هایدلبرگ سپاسگذاری می‌کنم که پیش‌نویس این اوراق را از زیر نظر گذرانیده و مرا از گنجینه دانش خود برخوردار نمودند.

نخستین چاپ این کتاب پس از مدت کوتاهی بکلی نایاب شد. ناشر محترم پیشنهاد چاپ دوم را نمود. چون بخشی از جستارهای (مبحث‌های) این کتاب برای چاپ نخست آماده نشده بود آن قسمت‌ها نیز به کتاب افزوده شد.

از جناب آقای دکتر محمد ترابی استاد محترم دانشگاه تهران بسیار سپاسگذار است که زحمت تصحیح اوراق چاپ نخست را بعهده گرفتند و از ناشر محترم قدردانی می‌کند که چاپ دوم را در مدت کوتاهی در دسترس علاقمندان قرار می‌دهد. امید است روش نوین پژوهش در اندیشه‌ی بزرگان ایران زمین نه تنها درباره خواجه حافظ شیرازی بلکه برای دیگر اندیشه‌وران و شاعران ایرانی نیز بکار گرفته شود و چکیده‌ای از اندیشه و گفتار آنان بطور روشن و بی‌پرده و قابل درک در اختیار خوانندگان و نسل جوان قرار بگیرد تا ایرانیان فرهنگ ایران زمین و ریشه آنرا بهتر بشناسند و بتوانند سهم خود در شکوفائی و پیشرفت این فرهنگ که خود نیز جزئی از آن هستند، بیش از پیش کوشا باشند.

دکتر حسنعلی شیبانی

استاد دانشگاه

جُستار یکم

دلیل راه

در برخی از تذکرها دربارهٔ اینکه خواجه به کدام فرقه و طریقت سرسپرده بوده مطالبی نوشته‌اند ولی بیشتر تذکرهاى معتبر نام کسی را بعنوان پیرو مراد خواجه نیاورده‌اند.

از اشعار خواجه چنین برمی‌آید که وی در آغاز سفر روحانی و عرفانی خود داشتن دلیل راه را لازم می‌دانسته و در پی یافتن چنین کسی بوده است. به ابیات خواجه توجه کنید:

به صد امید نهادیم در این بادیه راه ای دلیل دل گم‌گشته فرو مگذارم

کار از تو می‌رود مددی ای دلیل راه کانصاف می‌دهیم ز ره او فتاده‌ایم

ای دلیل دل گم‌گشته خدا را مددی که غریب از نبرد ره به دلالت نرسد

دلیل راه شوای طایر خجسته لقا که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

خواجه گاهی از خضر مدد خواسته است:

تو دستگیر شوای خضر پی خجسته که من

پیاده می‌روم و دیگران سوارانند

قطع این مرحله بی‌همره‌ی خضر مکن ظلماتست بترس از خطر گمراهی

خواجه به سرگردانی خود در رسیدن به راه مقصود اعتراف می‌کند.

از هر طرف که رفتم جز حیرتم نیفزود ز نهار از این بیابان و بن راه بی‌نهایت

خواجه در ابتدا دلیل راه را برای قدم نهادن در کوی عشق لازم می‌دانسته است:

بکوی عشق منه بی‌دلیل راه قدم که من بخویش نمودم صدا هتمام و نشد

ولی پس از گذشتن از همه سرگردانیها و شکست و تردیدها و جستجوها و

ناکامی‌ها پس از رسیدن به مرحله‌ی نهایی و اوج قدرت فهم خود می‌گوید:

رهروان را عشق بس باشد دلیل اشک چشم اندر رهش کردم سبیل

و برای خود دلیل راهی جز عشق بر نمی‌گزیند و عشق را بهترین دلیل راه برای

رسیدن به مقصود خود می‌شناسد.

خواجه در جای دیگر نیز اشاره می‌کند که آنچه از دیگران طلب می‌کرده خود

داشته و نیازی به طلب از دیگران نبوده است.

سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد

وانچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود

طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود

او نمی‌دیدش و از دور خدایا می‌کرد

جُستار دوم

نقش مقصود

خواجه در زندگی خود مقصود و هدف مشخصی داشته که همه عمر آنرا دنبال می کرده است. در رسیدن به این مقصود مراحل گوناگونی را پیموده است و در غزلهای خود درباره آنها سخن گفته است. پیدا کردن راه مقصود را به آسانی بدست نیاورده است چنانکه می گوید:

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود

از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

خواجه پس از کوشش فراوان نقش مقصود در کارگاه هستی را عشق می داند. عاشق شو ار نه روزی کار جهان سرآید ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی در این بیت خواجه نتیجه تجربیات زندگانی و سیر روحانی خود را بیان می کند و از مهمترین راز ضمیر خود پرده برمی دارد و می گوید:

عاشق شو

و چون به معشوق اشاره ای نمی کند جلوی گسترش این اندیشه را که معشوق کیست یا چیست باز می گذارد یعنی می گوید عاشق هر چه دوست داری و می پسندی بشو و در جامعه خود بی علاقه و بی تفاوت و علی السویه و ناامید و

عاطل و باطل و بیکاره نباش و وقت را تلف نکن:

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی

حاصل از حیات ای جان یکدم است تا دانی

و در جای دیگر می‌گوید:

بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب نباش

که بنده را نخرد کس به‌عیب بی‌هنری

بکوش تا در جامعه خود کاری انجام داده باشی و به‌نقش مقصود یا هدف زندگی

خود دست یابی پیش از اینکه این جهان فانی را پشت سر گذاشته باشی.

آندم که دل به‌عشق دهی خوش دمی بود

در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

خواجه که جامعه خود را خوب می‌شناسد برای تشویق و ترغیب مردم، آنان را

به نیروی نهفته در خودشان آگاه می‌کند و بگردش چرخ و دوران و عوض شدن وضع

جامعه که مردم را مات و مبهوت نموده و بی‌اراده و تصمیم کرده اشاره می‌کند:

کمتر از ذره نئی پست مشو مهر بورز که به خلوت‌نگه خورشید رسی چرخ‌زنان

خواجه در آن دوران انحطاط و لشکرکشی‌ها و قتل و غارتها و ویرانیا به مردم

درس اجتماعی جامعی می‌دهد تا بتوانند بر همه سختیهای اوضاع فایق شوند و

گاهی از زبان خود به مردم می‌گوید:

بر سر آنم که گرز دست برآید دست بکاری زخم که غصه سرآید

و گاهی می‌گوید:

ای دل به‌کوی عشق گذاری نمی‌کنی اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی

چوگان حکم در کف و گویی نمی‌زنی باز ظفر بدست و شکاری نمی‌کنی

ضمناً تحمل دشواریها را هم از نظر دور نداشته به مردم می‌گوید.

ترسم کزین چمن نبری آستین گل کز گلبنش تحمل خاری نمی‌کنی

از دشواریها و فروبستگی‌های کار جهان یاد کرده به قدرت تدبیر و گره‌گشایی

نیروی فکری و جسمی بشر اشاره می‌کند و به هم میهنان خود می‌گوید:

چو غنچه گرچه فرو بستگی است کار جهان

تو همچو باد بهاری گره‌گشا می‌باش

خواجه برای سلامت جامعه‌ای که مشاهده می‌کند در حال انحطاط است از زبان دهقان سالخورده می‌گوید:

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر

کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

و برای تداوم کارها در جامعه مراتب شاگردی و استادی را بیاد مردم می‌آورد:

سعی نابرده در این راه بجایی نرسی مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر

خواجه در تأیید اینکه جامعه انسانی نیز به شخص فعال و هنرمند یا باصلاح عاشق علاقمند است و از او پشتیبانی می‌کند می‌گوید:

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد

ای خواجه درد نیست وگر نه طیب هست

و به مردم درس می‌دهد که در جامعه خود صاحب درد باشند تا طیب جامعه‌شناس بتواند آنان را معالجه کند و راه نجات جلوی پایشان بگذارد.

خواجه در جایی که در جامعه، شخص فعال و علاقمندی برای انجام کارها وجود نداشته باشد و می‌گوید:

شهر خالی است ز عشاق بود کز طرفی

مردی از خویش برون آید و کاری بکند؟

ضمناً مردم را در جامعه به صبر و مقاومت و پایداری برابر سختی‌ها و سرخوردگیها و پریشانیها تشویق می‌کند:

چو عاشق می‌شدم گفتم که بر دم گوهر مقصود

ندانستم که این دریاچه موج خون‌فشان دارد

خواجه که گهگاه عوالم جبری برافکار او چیره می‌شده و معتقد به جبری بوده که

تولد انسان در نهاد او گذاشته است دستیابی به گوهر مقصود را فراسوی سعی خود دانسته می‌گوید:

به سعی خود نتوان برد پی به گوهر مقصود

خیال بود که این کار بی حواله برآید

ولی در مراحل دیگر زندگی از افکار جبری دوری گرفته و سازش و تعادلی میان جبر و اختیار بوجود می‌آورد و سعی و کوشش خود را وسیله موفقیت می‌داند و خود را به ثبات قدم و صبر تشویق می‌کند و در این باره مفصل سخن می‌راند:

دلا در عاشقی ثابت قدم باش که در این ره نباشد کار بی‌اجر

حافظ صبور باش که در راه عاشقی هر کس که جان نداد به جانان نمی‌رسد

در عاشقی گریز نباشد ز سوز و ساز استاده‌ام چو شمع مترسان از آتشم

ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

طهارت ارنه بخون جگر کند عاشق

به قول مفتی عشقش درست نیست نماز

خواجه در یک غزل بسیار زیبا از گدازش جان خود و سختی‌هایی که برای رسیدن به گنجنامه مقصود تحمل کرده پرده برمی‌دارد:

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد

بسوختیم در این آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنجنامه مقصود

شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور

بسی شدم به گدایی برکرام و نشد

در جای دیگر می گوید:

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل

* * *

ایا ایهاالساقی ادرکاساً و ناولها

که عشق آسان نمود اولی ولی افتاد مشکله

خواجه در این ابیات بسیار زیبا و برگزیده از راه پرپیچ و خم عشق و دشواریهایی که در آغاز بنظر آسان می رسیده سخن می گوید و گویا می خواسته است عقیده مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی را که گفته است:

عشق ز اول سرکش و خونی بود تاگریزد هرکه بیرونی بود

تکمیل کند و بگوید که عشق در آغاز بنظر آسان می آید ولی در عمل بسی دشواریها روی می دهد که باید تحمل کرد و بر آنها پیروز شد.

خواجه چون برای رسیدن به راه مقصود عاشق شدن را شرط اول می داند و دشواریهای عشق را بمیان می آورد برای موفقیت عاشقان در رسیدن به نقش مقصود می گوید:

جناب عشق بلند است همتی حافظ که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

و برای کامیابی همت می خواهد و همت را بهترین پادزهر برای دفع سرخوردگی و بی علافگی و بیچارگی و عبودیت و بردگی و بندگی می داند.

در فرهنگ ایران کهن بگفته زردشت پیروزی اهورامزدا بر اهریمن موکول به همت و کوشش آدمیان است. همه جا در اندیشه های خواجه بازتاب فرهنگ ایران کهن و گفتار بزرگان ایران زمین خود را نشان می دهد.

جُستار سوم

عشق

عشق در اشعار و اندیشه‌های خواجه مقامی برگزیده و والا دارد. اشعار او از عشق سرچشمه گرفته و شرحی بر مقامات عشق است و غزلیات او دفتر عشق می‌باشد. عشق تنها دلیل راه او برای رسیدن و دستیابی به زندگی جاوید است. در اندیشه خواجه مفهوم عشق بس وسیعتر و گسترده‌تر از آنست که در واژه‌نامه‌ها بکار آمده یا مردم معمولی آنرا درک می‌کنند. عشق در اندیشه خواجه وسیله‌ایست برای بیان آنچه که برای انسان ناشناخته و پیچیده مانده است. خواجه عشق را سرچشمه هستی و آغاز پیدایش آفرینش جهان می‌داند. به سخن دیگر در دنیای اندیشه خواجه واژه عشق برای پاسخ‌گویی به همه چراها و چگونگی‌های ناشناخته در وجود انسان بکار رفته است تا هرکس بتواند به اندازه فهم خود درونمایه این واژه را گسترش بدهد و به میزان دانش و توانایی فکری و فرهنگی خود به راز آفرینش از راه راه‌یابی به عشق پی ببرد.

پیدایش عشق

خواجه اندیشه خود را درباره آفرینش جهان در روز ازل در یک غزل بسیار زیبا و پرمعنی عرفانی بیان کرده است:

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد

عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

عقل می خواست کزان شعله چراغ افروزد

برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

خواجه بدون توجه به افسانه های گوناگون معروف، خلقت جهان را در روز ازل در اثر تجلی پرتو حسن آفریدگار که او را «تو» خطاب کرده تصور می کند. چشم برای دیدن، جسمی یا چیزی را لازم دارد تا بتواند آنرا مشاهده کند ولی در اندیشه خواجه پروردگار جهان با چشم دیدنی نیست چنانکه فردوسی دانای توس می گوید:

به بینندگان آفریننده را نبینی مرنجان دو بیننده را

جالب است که اندیشه خواجه رابطه مستقیم و نزدیکی با اندیشه و گفتار دانای توس دارد که هردو از آئین کهن ایران سرچشمه گرفته است.

خواجه از پرتو زیبایی «تو» سخن گفته است چون پرتو زیبایی فقط در قلب عاشق درک کردنی است. از اینرو از بحث درباره شکل و حالت آفریدگار که مبحث وسیعی در اساطیر یونان و هند و یهود و مسیحیت دارد خود را بکنار کشیده است. پرتویی از زیبایی آفریدگار دم از تجلی می زند. دم زدن که سخن گفتن یا نفس کشیدن است در عین حال با دمیدن نیز ایهامی دارد و این مطلب با امر کردن همراه با خشم و غضب چنانکه درباره خشم یهود خدای یهود گفته شده کاری ندارد. «پرتو زیبایی» شادی آفرین و جلب کننده علاقه و ذوق است و اندیشه را از افسانه های کوتاه نظران رهایی می بخشد.

پرتو زیبایی یا برقی از حسن مجموعه ای از زیبایی و لطافت است که در قلب عاشق نفوذ می کند.

پیدایش عشق که تجلی پرتو زیبایی است آغاز آفرینش جهان و کیهان می باشد. با پیدایش عشق عالم از حالت سردی و مردگی بیرون می آید و به آتش کشیده

می‌شود. این اندیشهٔ آفرینش ازلی تا زمان خواجه از زبان کمتر عارفی یا فیلسوفی شنیده شده است. پرتو حسنی که اندیشهٔ خواجه با قدرت زیباشناسی خود برای «تو» که آفریدگار است آورده مشکل دیدنی بودن «تو» و حسن او را با ایهام بسیار ظریفی حل کرده است چون پرتو حسن او تجلی کرده نه جمال او و عشقی که بوجود آمده همهٔ عالم را آتش زده است.

دانش امروزی آغاز آفرینش کیهان را طبق فرضیهٔ انفجار بزرگ یا «بیگ بنگ» گمان می‌کند. در حدود ده تا بیست میلیارد سال پیش در گازهای اولیهٔ کیهان که قدما آنرا هیولی می‌گفتند و امروزه آنرا پلاسما می‌نامند در اثر نیروی جاذبه حرکتی شدید رویداد و حرارت گازها به تدریج بالا رفت تا به حدود یکصد میلیون درجهٔ سانتیگراد رسید و آنگاه انفجار عظیمی که امروزه در بمب هیدروژنی عملاً دیده و آزمایش شده است رویداد. در لحظهٔ انفجار از گازهای آغازی، عنصرها و زمان و مکان و کهکشانها بوجود آمد که در اثر شدت انفجار از یکدیگر دور شدند و هنوز هم در حال ازهم دورشدنند.

هرچند مقایسهٔ بحث فرضیهٔ علمی و تجربی امروزی دربارهٔ آفرینش کیهان با اندیشه‌های عارفانه و شاعرانهٔ خواجه حافظ شیرازی به مزاح و شوخی شباهت دارد ولی بسیار جالب است که در اندیشهٔ خواجه این نابغه و پیر دیر ایرانی نخستین چیزی که آفریده شد عشق بود که بزبان علمی امروزی نیروی جاذبه نامیده می‌شود و همراه بوجود آمدن عشق جهان به آتش کشیده شده است. این تصور خواجه که همراه با پیدایش عشق یا نخستین پدیده هستی یا نیروی جاذبه آتش بوجود آمد، نشانهٔ علو اندیشهٔ اوست که بعد زمان و مکان را درهم نوردیده و صدها سال پیش هنگامیکه آغاز آفرینش جهان را تصور می‌کرده نمی‌توانسته است به پیروی از اساطیر گذشته آنرا سرد و منجمد و بی حرکت و بدون گرمی و آتش تصور کند و لاجرم جهان در اثر بوجود آمدن عشق به آتش کشیده شده است. آتشی که مورد احترام فرهنگ کهن ایران زمین بود که خواجه به آن فرهنگ عشق می‌ورزیده است.

خواجه گذشته از این مباحث علمی و عرفانی عوالم گوناگون عشق را که از عشق طبیعی انسانی یعنی کودک بمادر و پدر و مادر به فرزندان و زن و شوهر بیکدیگر آغاز می شود و پس از طی مراحل گوناگون یا به اصطلاح عرفا پس از گذشتن از هفت شهر عشق به عشق الهی یعنی انسانی والا یا ابرمرد می رسد، بزبانی زیبا و آهنگین و ساده و گیرا و لطیف و پرمعنی بیان کرده است. برای درک عمق عشق در اندیشه خواجه بهترین راه تأمل کردن با حوصله و درایت و فهم عرفانی در اشعار اوست. رسیدن به این هدف به آسانی میسر نیست و کسی می تواند این کار را انجام دهد که قدرت درکی مانند خواجه داشته باشد و دور از هر حُب و بغضی به رمز جاودانگی خواجه پی برده باشد.

نگارنده چنین ادعایی ندارد و آنچه با خرد و تجربه نارسای خود درک کرده بیان می کند و پایان بخشیدن به این بحث را به خردمندان و دانشمندان دیگر وا می گذارد.

سرچشمه عشق

خواجه عشق را موهبتی الهی می داند که در فطرت و طبیعت هرانسانی نهفته است:

سلطان ازل درد غم عشق بما داد تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

می ده که عاشقی نه بکسب است و اختیار

این موهبت رسید ز میراث فطرتم

راه یا طریق عشق

راه عشق راهی خطرناک و پر آشوب و پرفتنه و پر عجایب و بی کران و بی پایان است:

راهی است راه عشق که هیچش کرانه نیست

آنجا جز آنکه سر بسپارند چاره نیست

* * *

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

* * *

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

* * *

طریق عشق پر آشوب و آفت است ایدل

بیفتد آنکه در این راه باشتاب رود

* * *

طریق عشق طریقی عجب خطرناک است

نعوذ بالله اگر ره به مقصدی نبری

* * *

شیر در بادیه عشق تو روباه شود

آه از این راه که در وی خطری نیست که نیست

در راه عشق آشنا داشتن و آشنا بودن و دانسته قدم برداشتن شرط موفقیت

است:

راه عشق ارچه کمین‌گاه کمانداران است هرکه دانسته رود صرفه زاعدا ببرد

* * *

عشرت شبگیر کن می‌نوش کاندل راه عشق

شبروان را آشناییه‌است با میر عسس

* * *

راه عشق پروسوسه اهریمن و پرخطر از سیل بلاست و باید گوش و دل متوجه

پیام سروش باشد:

در راه عشق وسوسه اهریمن بسی است

پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن

ز ره عشق که از سیل بلا نیست گذار کرده‌ام خاطر خود را بتولای تو خوش

در راه عشق قرب و بعد وجود ندارد:

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت

در آنسوی فنا نیز راه عشق پرخطر است:

در ره عشق از آنسوی فنا صد خطر است

تنگویی که چو عمرم بسر آمد رستم

رهروان منزل عشق از عدم تا بوجود راه پیموده‌اند:

رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم تا به اقلیم وجود اینهمه راه آمده‌ایم

من آدم بهشتیم اما درین سفر حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود آدم آورد بدین دیر خراب آبادم

مریدان راه عشق از بدنامی باکی ندارند:

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن

شیخ صنعان خرقة رهن خانه خمّار داشت

آشنایان راه عشق از راهی می‌روند که آنچه بنظر مردم عادی محال است ممکن

می‌سازند:

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده

عجب راهی است راه عشق کانجا کسی برکشد کش سر نباشد

درباره معنی این دو بیت در کتابهای شرح معانی اشعار خواجه تفسیرها و معانی

عرفانی بتفصیل نوشته شده که خواننده می‌تواند به آنها مراجعه کند. معنی ساده این دو بیت این است: با نیروی عشق کار غیرممکن را ممکن ساختن و انجام دادن، سرنداشتن ولی سرکشیدن، در دریا غرق شدن ولی به آب آلوده نشدن. خواجه برای نشان دادن کار غیرممکن بگونه‌ای که همه مردم آنرا درک کنند این دو مثال چشمگیر را آورده است ولی می‌گوید با نیروی عشق کارهایی که بنظر مردم غیرممکن است می‌توان انجام داد. از دیدگاه جامعه‌امروزی انجام کارهای غیرممکن کاری است که همه متفکران و مخترعان کرده‌اند و کارهایی که در گذشته شدنی نبود انجام داده‌اند و جامعه محدود قرون گذشته را بجامعه پیشرفته امروزی تبدیل کرده‌اند. این افراد مخترع و کاشف یا متفکر با نیروی عشق و اندیشه و کوشش و همت راههای جدید را پیدا کرده و رفته‌اند و جامعه را از نتیجه آن برخوردار نموده‌اند چنانکه در کشور ژاپن در سده‌های اخیر دیده شده که کشوری دورافتاده و شرقی اکنون نمونه‌ای برای پیشرفت علمی و صنعتی دنیای پیشرفته غرب شده است. خواجه در این بحث راه گسترش اندیشه را برای گسترش و پیشرفت جامعه باز می‌گذارد و مثالهایی که می‌آورد برای آنست که خواننده بتواند هدف خواجه را درک کند و خودش بدنبال پیدا کردن راه نجات جامعه بیفتد و آنرا بدست بیاورد. خواجه راه عشق و دشواریهای آنرا گوشزد می‌کند و با زبان زیبای شعر خواننده را تشویق می‌کند که برای دست یابی به عشق که اولین سنگ بنای پیشرفت است راهی درست برای نجات شخصیت و اصالت جامعه و فرهنگ خود بیابد. خواجه به طالبان گوشزد می‌کند که باید برای موفقیت همت نمود چون بی‌همتان در جرگه عاشقان پذیرفته نمی‌شوند.

جناب عشق بلند است همتی حافظ که عاشقان ره بی‌همتان بخود ندهند

شاید خواننده تعجب کند که خواجه با این بیان شیرین شعر و عرفان به جوامع هم‌میهنان خود درس بزرگ اجتماعی که تا ابد پابرجاست می‌دهد. برای رسیدن به هدف باید همت نمود و از سختی‌ها و درد و غم و ناکامیها نترسید و کوشش کرد.

خواجه این مطالب را هرکدام بصورتی جداگانه در لابلای اشعار خود آورده است که برای مثال گلچینی از آن آورده می شود:

غم و درد عشق

هرچند غم عشق برای همه یکسان است ولی هرکسی آنرا بصورتی تازه و شنیدنی بیان می کند:

یک قصه بیش نیست غم عشق و این عجب

کز هرزبان که می شنوم نامکرر است

تنها صبا می تواند بگوید که از آتش دل سوزان چه برسر عاشق می آید:

صبا بگو که چرا بر سرم درین غم عشق ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
همه افراد از غم عشق خونین جگرند:

نه من دلشده از دست تو خونین جگرم

از غم عشق تو پر خون جگری نیست که نیست

برای هردردی طبیبی هست که آن درد را مداوا می کند:

اشک خونین بنمودم به طبیبان گفتند درد عشق است و جگر سوز دوايي دارد

ما درد پنهان با یار گفتیم نتوان نهفتن درد از طبیبان

برای مداوای درد عشق طبیبان راه نشین حاذق نیستند و باید بسراغ طبیبی

عیسی دم رفت و صاحبان درد بود تا بتوان طلب مداوا کرد:

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

جان رفت از سر من و حافظ ز عشق سوخت

عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

طبيب عشق مسيحا دم است و مشفق ليک

چو درد در تو نبيند کرا دوا بکند

خواجه پس از ساليان دراز درد عشق کشيدن و از اين طبيب نزد طبيب ديگر رفتن در آخر کار خود طبيب عشق شده و دردمندان را دوا مي‌کند:

طبيب عشق منم باده خور که اين معجون

فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد

خواجه که عشق را زيربنای انسان والا و بزبان ديگر ابرمرد مي‌داند در اشعار سحرانگيز خود گوشه‌های گوناگون عشق را در جامعه‌ای که خود در آن مي‌زيسته بيان مي‌کند که چند مثال بعنوان نمونه ذکر مي‌شود. عشق نيایشگاه ويژه‌ای ندارد و در همه جا هست و همه کس مي‌تواند طالب آن باشد.

همه کس طالب يارند چه هشير و چه مست

همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت

در عشق خانقاه و خرابات فرق نيست هر جا که هست پرتو روی حبيب است

در کوی عشق شوکت شاهي نمی‌خرند اقرار بندگی کن و اظهار عاشقی

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشين گفتا بکوی عشق هم اين و هم آن کنند

همچنانکه تاج شاهان و شمشير دلاوران جواهر نشان است، سخن عشق نیز دلنشان است و نشانی از عشق دارد:

دلنشان شد سخنم تا تو قبولش کردی آری آری سخن عشق نشانی دارد

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق غماز بود اشگ و عيان کرد راز من

سخن عشق پژواک خوشی دارد و زبان هرکسی نیروی ابراز آنرا ندارد.
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر یاددگاری که درین گنبد دوار بماند

* * *

سخن عشق نه آن است که آید بزبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت
حدیث عشق را می توان بهر زبانی چه ترکی و چه تازی نیز بیان کرد:
یکی است ترکی و تازی درین معامله حافظ

حدیث عشق بیان کن به آن زبان که تو دانی

* * *

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنی است
بناله دف و نی در خروش و ولوله بود

* * *

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد
خواجه در این ابیات و اشعار مشابه آن به همه عقاید گوناگونی که مردم دارند
حق حیات می دهد، مردم را به مدارا با عقاید دیگران و دست برداشتن از
برتری جویی و تعصب راهنمایی می کند و مقام عشق را بالاتر از آن می داند که فقط
در انحصار یک قوم یا یک آئین و مذهب باشد.

خواجه عشق را وسیله ای برای ارتقاء روح بشری در همه مذاهب دنیا می داند.
در اینجا گویی خواجه از مولوی رومی پیروی کرده است. مگر نه اینکه نمایندگان
همه مذاهب و فرق از جنازه مولوی مشایعت کردند. خواجه برای عاشقی که
مذهب مرسوم او را کافر می داند سند بی گناهی صادر می کند:

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب کافر عشق ای صنم گناه ندارد

* * *

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند کافر عشق بود گر نشود باده پرست

خواجه اسیر و بنده عشق را آزاده و از هر بندی آزاد می‌داند:
فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم بنده عشقم و از هردو جهان آزادم

* * *

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است
اسیر عشق تو از هردو عالم آزاد است

* * *

اسیر عشق شدن چاره خلاص من است ضمیر عاقبت‌اندیش پیش بینان بین

* * *

خواجه دولت عشق را مایه ارتقاء ذره حقیر تا محیط خورشید می‌داند:
چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق

که در هوای رخت چون به مهر پیوستم

* * *

دولت عشق بین که چون از سر فخر و افتخار
گوشه تاج سلطنت می‌شکند گدای تو

* * *

دولت عشق پیران را جوانبخت می‌کند:
قدح پرکن که من از دولت عشق جوانبخت جهانم گرچه پیرم

* * *

عشق بهترین استاد خواجه بوده و از اینرو گفته‌های او ورد زبان مردم در مجالس
شده است:

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است

* * *

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد حدیثم نکته هر محفلی بود

* * *

صبر کن حافظ که گر زین دست باشد درس عشق
خلق در هر گوشه‌ای افسانه‌ای خواند ز من

* * *

گاهی خواجه آرزوی خواندن درس عشق می‌کند:
سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

* * *

و گاهی عَلم عشق را بر بام سماوات برمی‌افرازد.
کوس ناموس تو از کنگره عرش زنیم عَلم عشق تو بر بام سماوات بریم

* * *

خواجه برای عشق میخانه‌ای ساخته است که در آنجا طینت آدم را مخمر
می‌کنند و برای نوشیدن باده‌ای که در آنجا می‌فروشدند فرقی میان ماه روزه و دیگر
ماهها قائل نمی‌شود و زیارت خاک در میخانه ثواب حج قبول دارد:
بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح‌گوی

کندر آنجا طینت آدم مخمر می‌کنند

* * *

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

* * *

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت با من راه نشین باده مستانه زدند

* * *

تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

* * *

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد که خاک می‌کده عشق را زیارت کرد

* * *

در این میخانه نور عشق و شور و شر عشق کیمیایی است که مس وجود مردان ره را به زر تبدیل می‌کند:

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه‌انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد بالله کز آفتاب و فلک خوبتر شوی

شیوه عشق دوام عیش و تنعم نیست بلکه نیش غمی هم باید نوش کرد:
دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است اگر معاشر مائی بنوش نیش غمی

گدایان عشق افراد حقیری نیستند:
مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کهلند

دل‌گدای عشق را گنج بود در آستین زود به سلطنت رسد هر که بود گدای تو
عشق مستغنی و بی‌نیاز است:

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندرین دریا نماید هفت دریا شب‌نمی

بحر یست بحر عشق که هیچش کرانه نیست
آنجا جز آنکه سر بسپارند چاره نیست
در عشق شکایت از کم و بیش نباید کرد و عمر و مال را باید در آن راه خرج کرد و
بلاها کشید:

تو بنده‌ای گله از دوستان مکن حافظ

که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ که کار عشق ز ما اینقدر نمی‌آید

برق عشق از خرمن پشمینه‌پوشی سوخت سوخت

جور شاهی کامران گر برگردایی رفت رفت

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ عشقبازان چنین مستحق هجرانند

روندگان طریقت ره بلا سپرند

رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

طهارت ارنه بخون جگر کند عاشق بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

سفر عشق سودهای فراوانی دارد و باید قدم در پیش گذاشت:

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی که سودها کنی از این سفر توانی کرد

در حریم عشق باید چشم و گوش بود و کوشید تا بمقام پدری رسید:

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید

زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

ساقیا یک جرعه ده زان آب آتشگون که من

در میان پختگان عشق او خامم هنوز

مشکل عشق را با فکر خطا نمی‌توان حل نمود.

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست

حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

عشق‌بازی کار بازی نیست ایدل سر بباز

ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

تنها دریادلان ذوق عشق را می‌دانند و سینه‌شان پر از صدای عشق است:

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق دریادلی بجوی دلیری سرآمدی

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

در عشق‌ورزی تحمل و نیک‌بینی و پایداری شرط اصلی است:

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن منم که دیده نیالوده‌ام به‌بد دیدن

عشق‌بازی را تحمل باید ای دل پای دار گر بلایی بود بود وگر خطایی رفت رفت

عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

عشق و شباب و رندی

خواجه عاشقی است که در پیری شور جوانی دارد و رندی است که شباب و

پیری در عشق او اثری نگذاشته است:

عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است

ساقی بیا که جامی در این زمان نتوان زد

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل
عشق رمز و سری دارد که به آسانی بقلم نمی آید و جای گفتن آن هرجایی نیست:
قلم را آن زبان نبود که سرعشق گوید باز

ورای حد تحریر است شرح آرزومندی

* * *

با مدعی نگویید اسرار عشق و مستی تا آنکه او بمیرد در کبر و خودپرستی

* * *

گویند راز عشق نگویید و مشنوید مشکل حکایتی است که تقریر می کنند

* * *

در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی جام می مغانه هم با مغان توان زد

* * *

نقطه عشق نمودم بتو هان سهو مکن ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

* * *

حافظا محض حقیقت گوی یعنی سر عشق

غیر ازین دیگر خیالاتی به تخمین می زنند

خواجه عشق را از دیدگاه شمع و پروانه نیز بررسی کرده است و آتشی را که
شمع برشعله آن می خندد هرچند از جان شمع برمی خیزد ناچیز می شمارد و آتشی
که شعله شمع برخرمن پروانه زده و او را سوخته است از ماهیت آتش می داند:
آتش آن نیست که برشعله آن خندد شمع

آتش آنست که برخرمن پروانه زدند

خواجه خود را به شعله شمع شب زنده دار که تا سحر در خلوت سوخته است و
از جسم آن مقدار کمی باقی مانده مانند می کند و دیدار جانان خود را نسیم سحری
می داند که با دمیدن سحر شمع فرو می میرد و خاموش می شود:

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم

تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

خواجه در رابطه گل و بلبل که یکی از عمیق‌ترین مباحث ادبی اشعار فارسی است تأملی دقیق می‌کند و اندیشه‌های عرفانی و فلسفی خود را بزبان گل و بلبل بیان می‌دارد:

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت

وندران برگ و نواخوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست

گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت

* * *

دو شمع ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود

گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل صبور باش که آن یار تندخوی

بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش

* * *

سحر بلبل حکایت با صبا کرد که عشق روی گل با ما چها کرد

* * *

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل بنال بلبل عاشق که جای فریاد است

* * *

بنال بلبل اگر با منت سریاری است که مادو عاشق زاریم و کارمان زاریست

* * *

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغی است بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

* * *

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت

نازکم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی

هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت

* * *

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش

گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند

خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود

اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

* * *

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

ای گل بشکر آنکه شدی پادشاه حسن با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور

* * *

بلبل عاشق تو عمر خواه که دیگر باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید

* * *

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل

مکن که آن گل خندان برای خویشتن است

خواجه در غزل زیر مشاهده خود را در عالم گل و بلبل بیان می کند و به عشق

بی سرانجام بلبل و غلغله ای که در باغ افکنده است و نیش خاری که برای چیدن گل

باید کشید و بی ثباتی ایام اشاره می کند:

رفتم بباغ تاکه بچینم سحرگلی آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا و ندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

می‌گشتم اندر آن چمن و باغ دمبدم می‌کردم اندر آن گل و بلبل تأملی
 گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق آنرا تفضلی نه و این راتبذلی
 چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب گشتم چنانکه هیچ نماندم تحمّلی
 بس گل شکفته می‌شود این باغ را ولی کس بی‌جفای خار نچیدست ازو گلی

حافظ مدار امید فَرَج از مدار چرخ

دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

خواجه به کسانی که به عشق خرده می‌گرفتند پاسخ می‌دهد:

ناصحم گفت که غم چه هنر دارد عشق

گفتم: ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین؟

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند که اعتراض براسرار علم غیب کند
 کمال سرّ محبت ببین نه نقص و گناه که هر که بی‌هنر افتد نظر به عیب کند

من ترک عشقبازی و ساغر نمی‌کنم صدار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم
 ناصح به طعنه گفت برو ترک عشق کن محتاج جنگ نیست برادر نمی‌کنم

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق من آن کنم که خداوندگار فرماید

زاهد ار راه برندی نبرد معذور است

عشق راهی است که موقوف هدایت باشد

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کله‌ند
 در عشق باید با معرفت بود و گرنه واقعیت‌ها از کنار شخص می‌گذرند و به او

اعتنایی نمی‌کنند:

بی‌معرفت مباش که در من یزید عشق اهل نظر معامله با آشنا کنند
گفته عشق را باید از زیان عشق شنید:

ساقی بیا که عشق ندا می‌کند بلند کانکس که گفت گفته ماهم ز ما شنید
به چشم عشق می‌توان آنچه را که از نظر مردم عادی پوشیده است دید و کشف
کرد:

به چشم عشق توان دید روی شاهد غیب

که نور دیده عاشق ز قاف تا قاف است
خواجه در توصیف عشق رابطه خلقت ازلی را با خلقت در زمان حال حفظ کرده
و عالم را پیوسته در حال آفرینش و تکوین می‌داند و عشق را نیروی بهم نگاهدارنده
کائنات می‌شمارد.

حسن بی‌پایان او چندان که عاشق می‌کشد

زمره دیگر ز عشق از خاک سر برمی‌کنند

معمار وجود از نزدی رنگ تو از عشق در آب محبت گل آدم سرشتی

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق

خرمن مه به جوی خوشه پروین بدو جو

مناظره عشق با خرد و عقل

خواجه مانند اکثر عرفا و اندیشمندان زمان خود مقام عشق را بالاتر از مقام خرد
و عقل می‌داند. این موضوع در کتابهای عرفای بزرگ و نامداری چون مولوی و
سنایی و عطار با شرح و امثله آمده است که در اینجا لزومی به تکرار مطلب دیده
نمی‌شود.

از دیدگاه دانش امروزی مطلب را می‌توان بصورت زیر شرح و توضیح داد: خرد و عقل که وظیفه‌اش استدلال و ذکر دلیل و برهان قابل قبول برای شرح طبیعت و خلقت عالم است با توجه به آنچه پس از کشف‌ها و اختراعات امروزه روشن شده است در همه اعصار تاریخی به آزمایش علمی و عملی برای دستیابی به دلایل خردپسندانه حسی و علمی نیاز دارد. از جمعه دانشمندان بلندپایه ایرانی ابوبکر محمد زکریای رازی در کتاب کیمیای خود «سرالاسرار» و کتاب «المدخل التعليمی» به شاگردان خود توصیه می‌کند که در علم کیمیا فقط آنچه را که در آزمایش خود به تجربه رسانده‌اند قبول کنند.

این فکر رازی که پایه علمی علم کیمیا یا باصطلاح امروزی علم شیمی است امروزه هم مورد قبول دانشمندان شیمی جهان امروزی می‌باشد و برپایه این گفته رازی است که دانشمندان امروزی رای را «پدر شیمی مدرن» نامیده‌اند.

در روزگاران پیشین و دوران حیات خواجه وسایل تجربه و آزمایش برای دستیابی به ادله خردپسند برای خلقت و بسیاری از مباحث، وجود نداشت و هنگام بحث و شرح مجهولات معمای خلقت و طبیعت و جسم و روان انسان دانشمندان بعلت عدم وسعت سطح دانش خود، اجباراً از جواب دادن به بسیاری از پرسش‌ها عاجز می‌ماندند. نگاهی به رباعیات مشهور خیام دانشمند بزرگ نجوم و ریاضی ایرانی این موضوع را روشن می‌کند. البته امروزه هم با وجود همه پیشرفتهای علمی و فنی امروزی نمی‌توان ادعا کرد که دانش امروزی هم برای کلیه اسرار خلقت و طبیعت پاسخ قانع‌کننده یافته باشد ولی هرچه باشد علم و تجربه آزمایشهای امروزی بسیاری از اسرار خلقت و آفرینش را شکافته و پیشرفتهای چشمگیری کرده است که نمی‌توان آنها را منکر شد.

ولی در زمان خواجه دانش و خرد آنروزی بسیار تنگ و محدود بود و نمی‌توانست آرزوی اندیشمندان آنروزی را در کشف مجهولات و پی بردن به رازهای بیکران طبیعت برآورد. از اینرو عارفان عاشق که شور و هیجانی فزون از

اندازه در دل خود حس می کردند نمی توانستند بروی همه این شور و شوقها سرپوش بگذارند و به همه پرسش ها پاسخ «نمی دانم» یا «چه بگویم» بدهند بلکه به احساس قلبی خود پناه می بردند و پس از تقویت آن از راههای گوناگونی که معمول بود، به مطالب طبیعت و روان و جسم انسان از روی الهام و درک پاسخ می دادند و از پیروی از عقل و خرد و شنیدن استدلال های ناقص آن سرباز می زدند زیرا:

پای استدلالیان چوبین بود پای چوبین سخت بی تمکین بود

برای آماده شدن برای درک الهام در قلب خود از راههای گوناگون که در گذشته و حال معمول بوده و هست و در آئین های گوناگون روندهای گوناگونی دارد مدد می جستند، مانند ریاضت کشیدن و چله نشستن و تصفیه نفس و تهذیب اخلاق و غیره که سالک را به اصطلاح از هفت شهر می گذرانید و به سرمنزل مقصود می رسانید. برای پژوهش در این موارد توجهی به رسوم هندوان امروزی و معابد ژاپنی در آموزش و تربیت مذهب ژاپنی «ذن» در دین بودا بسیار سودمند می باشد. پس از طی این مراتب که در کتابهای عرفانی به تفصیل شرح داده شده حالت روحی ویژه ای به سالک دست می دهد و نیرویی به او عطا می شود که می تواند با نیروی الهام و مکاشفه بسیاری از مطالب را حل کند بدون اینکه نیازی به استدلال علما و فلاسفه داشته باشد.

شرح مکالمه ابوسعید ابوالخیر عارف بنام ایرانی با شیخ الرئیس ابوعلی سینا دانشمند بلند پایه ایرانی و معلم سوم اگر صحت تاریخی داشته باشد دلیل بر این مدعاست که می گویند: شیخ الرئیس گفته بود آنچه من در علم می دانم او به مکاشفه می بیند.

در حالت مکاشفه به این عارفان سالک حالتی شبیه به مستی دست می داده که به مستی شراب انگوری شباهت داشته است و برای طرفداران شرع و مذهب، مشمول حرمت شرب خمر می شده و صحبت از باده و می در اشعار و گفتار این

عارفان از دیدگاه مذهبی نوعی بدآموزی بحساب می‌آمده که برای پرده‌پوشی آن برای واژه‌های عرفانی تعبیر و تفسیرهای آورده‌اند تا از نظر عمومی اینگونه گفتار و اشعار در جامعه‌ایکه پیرو دستورات محتسب و شحنه و شرع است دچار دوگانگی اجتماعی نشود.

مناظره عشق با خرد و عقل بحثی است بسیار طولانی که در قرنهای متمادی میان عارفان سالک و فلاسفه و علمای زمان رایج بوده است و هنوز هم طرفداران بسیاری در مذاهب و ادیان دنیای امروزی دارد.

خواجه مانند اکثر عارفان سالک مقام عشق را از خرد و عقل بالاتر می‌داند و در غزلیات خود موضوع مناظره عشق با عقل را بصورتی بسیار دلنشین می‌آورد. هرچند برای خرد و عقل نیز اشعار جالبی دارد ولی مقام و مرتبه خرد را پایین‌تر از عشق می‌داند:

عاقلان نقطه پیرگار وجودند ولی عشق داند که درین دایره سرگردانند

* * *

ایکه از دفتر عقل آیت عشق آموزی ترسم این کار به تحقیق ندانی دانست

* * *

خرد هرچند نقد کائنات است چه سنجد پیش عشق کیمیاکار

* * *

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق

چو شب‌نمی است که بر بحر می‌زند رقمی

* * *

جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است

کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

* * *

به‌کنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق قدم برون نه اگر میل جستجو داری

* * *

دل که از پیر خرد نقد معانی می‌جست
عشق می‌گفت بشرح آنچه براو مشکل بود

* * *

بشوی اوراق اگر همدرس مائی که علم عشق در دفتر نباشد
خواجه پس از طی مراحل عشق بدریافت خلعت سلطان عشق نایل می‌شود:
مرا چو خلعت سلطان عشق می‌دادند ندازدند که حافظ خموش باش خموش

* * *

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول
خواننده بیاد اشعار هیجان‌انگیز و پرمغز مولانا جلال‌الدین محمد بلخی می‌افتد:
برلبش قفل است و در دل رازها لب خموش و دل پر از اسرارها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند رازها دانسته و پوشیده‌اند
هرکرا اسرار حق آموختند مهر کردند و دهانش دوختند
خواجه به نیروی بی پایان عشق دست یافته و چیرگی عشق را بر مرگ حس کرده
است:

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق

که در هوای رخت چون به مهر پیوستم

* * *

عرضه کردم دو جهان بردل کارافتاده بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

* * *

هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده به عشق
براو نمرده به فتوای من نماز کنید

* * *

ایدل مباحش یکدم خالی ز عشق و مستی

وانگه برو که رستی از نیستی و هستی

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شده به عشق

ثبت است بر جریده عالم دوام ما

خواجه در عالم پیری شور و عشق جوانی را دارد و نشان می‌دهد که عشق او جاودانی است:

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

دیدنی دلا که آخر پیری و زهد و علم با من چه کرد دیده معشوقه باز من

حافظ خلوت نشین باز به میخانه شد از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت قطره باران ما گوهر یکدانه شد

منزل حافظ کنون بارگه کبریاست دل بردلدار رفت جان برجانانه شد

جُستار چهارم

خرد و عقل - دانش و حکمت

هرچند خواجه عارفی است که سرتاپای وجودش با عشقی والا عجین شده است ولی هرگز راه افراط را نمی پیماید و برای خرد و عقل و حکمت و دانش نیز مقامی شایسته قائل می شود و در اشعار خود این مطلب را نیز بیان می کند. در پیروی از مذهب رندان بفتوای خرد حرص را بزدان می کند:

سالها پیروی مذهب رندان کردم تا به فتوای خرد حرص بزدان کردم

از سوی دیگر می داند که خرد نمی تواند خود را با عشق بسنجد:

خرد هرچند نقد کائنات است چه سنجد پیش عشق کیمیاکار

هرچند خرد می کوشد که مجانین عشق را مداوا کند:

خرد که قید مجانین عشق می فرمود ببوی سنبل زلف تو گشت دیوانه

مرغ خرد را عاقبت عشق و ساقی بدام می اندازند.

گر چنین زیر خم زلف نهد دانه خال ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

* * *

غمزه ساقی به یغمای خرد آهخته تیغ

زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

* * *

اشک حافظ خرد و صبر به صحرا انداخت

چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

خواجه در غزل عرفانی خود آنجا که پیدایش عالم را در ازل شرح می‌دهد که در آغاز عشق پیدا شد و عالم را به آتش کشید، می‌گوید:

عقل می‌خواست کزان شعله چراغ افروزد

برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

خواجه کارهایی را که با عقل انجام می‌گیرد همانند شعبده می‌شمارد.

آن همه شعبده‌ها عقل که می‌کرد آنجا سامری پیش عصا و ید بیضا می‌کرد

تا فضل و عقل بینی بی‌معرفت نشینی

یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

«درین پرده چون عقل را بار نیست بجز مستی و بیخودی کار نیست»

خواجه گاهی لاف عقل می‌زند و با عقل مشورت می‌کند و بجام باده پناه می‌برد. حاشاکه من بموسم گل ترک می‌کنم من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام

تصوری است که عقلش نمی‌کند تصدیق

من و انکار شراب این چه حکایت باشد غالباً اینقدرم عقل و کفایت باشد

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می‌بنوش

ساقیا می‌ده بقول مستشار مؤتمن

بهای بادۀ چون لعل چیست جوهر عقل بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد

* * *

وگر نه عقل به مستی فرو کشد لنگر چگونه کشتی ازین ورطۀ بلا ببرد

* * *

ما را به منع عقل مترسان و می بیار

کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

* * *

خرقۀ زهد مرا آب خرابات ببرد خانۀ عقل مرا آتش میخانه بسوخت

* * *

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا

دمی ز وسوسۀ عقل بی خبر دارد

خواجه برای حکیم و حکمت ارزش قائل است و آرزوی سیراب شدن از چشمۀ حکمت دارد و آنرا نقطۀ مقابل جهالت می داند:

خواجه از چشمۀ حکمت بکف آور آبی بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

خواجه سر حکمت را از افلاطون طلب می کند:

جز فلاطون خم نشین شراب سر حکمت بما که گوید باز

و پند حکیم را عین صواب می داند:

پند حکیم عین صوابست و محض خیر فرخنده بخت آنکه به سمع رضا شنید

خواجه از تباه شدن مزاج دهر افسرده است و بدنبال حکیمی فرزانه می گردد تا

چاره ای بجوید:

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ کجاست فکر حکیمی ورای برهمنی

خواجه خود را خزانه دار گنج حکمت می داند و تأسف می خورد که طبع

سخن گزاری ندارد:

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است

از غم روزگار دون طبع سخن‌گزار کو

خواجه در طی سالیان عمر خود درمی‌یابد که راز دهر را با حکمت نمی‌توان

گشود:

حدیث از مطرب و می‌گوی و راز دهر کمتر جو

که کسی نگشود و نگشاید به حکمت این معمارا

و چون بخوبی می‌داند که سخن خشک حکیمان ملال‌آور است می‌گوید:

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است کوتاه کنیم قصه که عمرت دراز باد

جُستار پنجم درویشان

خواجه درویشی را یکی از والاترین مقامات انسانی می داند و به درویشان ارادت می ورزد:

در این بازار گر سودی است با درویش خرسند است
خدایا منعم گردان به درویشی و خرسندی

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج
درویش و امن خاطر و گنج قلندری

به پادشاهی عالم فرو نیارد سر اگر ز سر قناعت خبر شود درویش

خواجه در یک غزل طولانی درویشان را چنین وصف کرده است:
روضه خلد برین خلوت درویشان است مایه محتشمی خدمت درویشانست
حافظ ار آب حیات ابدی می خواهی منبعش خاک در خلوت درویشانست
خواجه اشاره ای به رابطه درویشان با پیر خرابات می کند:

بنده پیر خراباتم که درویشان او گنج را از بی نیازی خاک برسر می کنند

* * *

خواجه خود را درویش می‌خواند:

درویشم و گدا و برابر نمی‌کنم پشمین کلاه خویش به صد تاج خسروی

* * *

عذرش بنه ایدل که تو درویشی و او را چون پادشه حسن سر تاجوری بود

* * *

زمام دل بکسی داده‌ام من درویش که نیستش به کس از تاج و تخت پروایی

* * *

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت جان فدای شکرین پسته خاموشش باد

* * *

دلم رمیده شد و غافلم من درویش

که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

* * *

درویش را نباشد برگ سرای سلطان

مائیم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد

خواجه نامی از این درویشان که مورد احترام او بوده بمیان نمی‌آورد. چنین برمی‌آید که اوضاع اجتماعی و سیاسی زمان خواجه اجازه نمی‌داده است که نام این اشخاص بطور روشن ذکر شود. در حدود یکصد سال پیش از دوران خواجه نابغه شهیر دنیای شعر و عرفان و فلسفه و ادب ایران مولانا جلال‌الدین محمد بلخی رومی که در قونیه می‌زیسته مراد و مرشد خود شمس تبریزی را در دیوان غزلیات خود ستوده است. سرنوشت شمس تبریزی روشن نیست و معلوم نشده که او را کشته‌اند یا او خود را تا پایان عمر از انظار مخفی کرده است. شاید بعلت ناامنی اوضاع و تعصبات و تضییقاتی که در دوران خواجه وجود داشته مریدان و بزرگمردان آن زمان نام مراد و مرشد خود را آشکار نمی‌کردند تا دچار سرنوشتی

نظیر شمس تبریزی نشوند.

عارف

خواجه خود را عارف می نامد و از عارفان به نیکی یاد می کند و برای آنان مقامی والا قائل است:

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند

عارف بآب تر نکند رخت و پخت خویش

* * *

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

* * *

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

* * *

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد عارف از پرتو می در طمع خام افتاد

* * *

ساقی ارباده ازین دست بجام اندازد عارفان را همه در شرب مدام اندازد

* * *

نکته جان بخش دارد خاک کوی دلبران

عارفان زانجا مشام عقل مشکین می کنند

* * *

خواجه که خود را عارف سالک می داند زمانی ازین فرقه جدا شده و به دسته رندان پیوسته است:

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک

جهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش

قلندری

خواجه در اشعار خود از قلندری و قلندر به نیکی یاد کرده است. قلندری فقط به حفظ ظاهر و نتراشیدن یا تراشیدن موی سر نیست.

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست نه هرکه سر نتراشد قلندری داند

در برخی از نسخه‌ها «سر بتراشد» نیز آمده است:

مقام قلندران چنان بلند است که افسر شاهی می‌بخشند و می‌گیرند:

بردر میکده رندان قلندر باشند که ستاتند و دهند افسر شاهنشاهی

پس از دلتنگی از مزوجه و خرقه تمایل به قلندر شدن دارد.

از این مزوجه و خرقه نیک در ننگم به یک کرشمه صوفی و شم قلندر کن

دلق بسطامی برای رندان قلندر ره آورد سفر می‌آورد:

سوی رندان قلندر به ره آورد سفر دلق بسطامی و سجاده طامات بریم

ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار قلندران است:

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر

ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

جُستار ششم آب حیات

خواجه در یک غزل بسیار لطیف و دلنشین که از بهترین غزلهای اوست پایان
سرگردانی خود را اعلام می‌کند:

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند

ونیدران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بی‌خود از شعشعۀ پرتو ذاتم کردند

باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی

آن شب قدر که این تازه براتم دادند

کیمیائست عجب بندگی پیر مغان

خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود

که ز بند غم ایام نجاتم دادند

در این غزل خواجه به چند نکته اشاره می‌کند که تأمل در هریک از آن نکات برای

درک مقام شامخ و والای روح جاویدان خواجه اهمیت دارد.

خواجه در مطلع غزل می‌گوید که در ظلمت شب او را از غصه نجات داده و به او

آب حیات داده‌اند. امروزه پس از ششصد و اندی سال دیده می‌شود که این گفته خواجه صحت دارد و اغراق شاعرانه نیست و نام خواجه و غزلهایش زنده و جاویدان بجای مانده است.

از شرح زندگی او تا جایی که در دست است چنین برمی‌آید که خواجه با سعه صدر و بلندنظری از کنار اوضاع پرپیچ و خم زمانه و وقایع روزانه گذشته است و در سالهای پیری دنیا را ترک کرده است. حکایت دیدار خواجه از امیر تیمور گورکانی که در برخی از تذکرها آمده است اگر صحت تاریخی داشته باشد بهر حال نشان دهنده عظمت روح خواجه است و فقط کسی که از غصه ایام نجات یافته بوده می‌توانسته است برابر چنان امیر جهانگشایی که خونخوارش همه جا پیچیده بوده چنان واکنشی نشان بدهد که امیر تیمور از مالیات وضع شده براو صرف نظر کند و صله‌ای هم برایش تعیین نماید.

پرسشی که پس از خواندن غزل بالا باقی می‌ماند آنست که چه کسی یا چه کسانی به او آب حیات داده‌اند و چگونه از غصه ایام نجات یافته است؟
خواجه در پایان غزل خود می‌گوید:

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود که زبند غم ایام نجاتم دادند
در بیت بعد اشاره می‌کند:

کیمیائست عجب بندگی پیر مغان خاک او گشتم و چندان در جاتم دادند
گاهی به دیگر غزلهای خواجه و ابیاتی که در این زمینه سروده ریشه اندیشه خواجه را درباره این سه مطلب روشن می‌کند.

شناخت همت

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

غلام همت آن نازنینم که کار خیر بی‌روی و ریا کرد

* * *

غلام همت دردی کشان یکرنگم نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

* * *

تو و طوبی و ما و قامت یار فکر هرکس بقدر همت اوست

* * *

ذره را تا نبود همت عالی حافظ طالب چشمه خورشید درخشان نشود

درخواست همت

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس که درازست ره مقصد و من نوسفرم

* * *

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف ای خضر پی خجسته مدد کن به همتم

* * *

با صبا افتان و خیزان می روم تا کوی دوست

وز رفیقان ره استمداد همت می کنم

آشنایی با سرچشمه همت

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

* * *

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت همت درین عمل طلب از میفروش کن

از این ابیات درونمایه همت در ذهن خواجه روشن می شود و چنین برمی آید که
خواجه پس از جستجو و شناخت و درخواست همت آنرا بمدد پیر مغان بدست
آورده است که می گوید:

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

خواجه پس از درک همت و رسیدن به مقام والای ارشاد، خود نیز دهنده همت

شده است که می‌گوید:

برسر تربت ما چون گذری همت خواه که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

انفاس سحرخیزان

در برخی از تذکرها حکایاتی دربارهٔ این سحرخیزان نوشته شده و اشاره به درویشانی شده است که خواجه را مورد عنایت و کرامت خود قرار داده‌اند و به‌او مژده نجات داده‌اند.

ولی هیچ نام و نشانی از این درویشان برده نشده و این مطلب در جای دیگری نیز تأیید نشده است و در زمرهٔ حکایات و داستانهایی است که دربارهٔ بزرگان ساخته شده است. باید توجه کرد که خواجه خود را درویش خوانده و در یک غزل نیز از درویشان ستایش کرده است ولی اشارهٔ روشنی به اینکه درویشان به‌او آب حیات داده‌اند نکرده است. برای روشن شدن این مطلب که انفاس سحرخیزان اسم جمع است یا انفاس خود خواجه است به اشعار خواجه دربارهٔ سحرخیزی توجه شود:

سحرخیز

بخدا که جرعه‌ای ده تو به حافظ سحرخیز

که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

سحرخیزان

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت

مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

در این بیت خواجه اشاره به رقیب می‌کند که براو آزارها روا داشته و جای آشتی نگذاشته است ولی در مصرع دوم تنها دفاع از خود که آه سحرخیزان است که بسوی گردون می‌رود یاد کرده است که باید آه خود خواجه در سحرگاهان باشد. در بیتی

دیگر می‌گوید: با صبا افتان و خیزان می‌روم تا کوی دوست. در اینجا سحرخیزان بفهوم کسی بکار رفته که هنگام سحر افتان و خیزان برای دعا خواندن برخاسته باشد.

از مطالعه ابیات بالا برمی‌آید که عامل اصلی آزاد شدن خواجه از بند غم ایام همت حافظ و دعای خواجه در سحرگاهان بوده است که هردو مربوط به کوشش و تلاش شخص او می‌شود چنانچه در جای دیگر می‌گوید:

مرا در این ظلمات آنکه رهنمایی کرد نیاز نیم شبی بود و گریه سحری
مطلب سومی که در غزل بالا آمده بندگی پیر مغان است که خواجه را بدرجات بالا رسانده است. پیر مغان در ابیات خواجه بارها تکرار شده است.

پیر مغان

پیر مغان که در اشعار خواجه بارها آمده است موبد زردشتیان و نماد دین کهن ایرانیان می‌باشد. موبد و موبد موبدان بالاترین مقام رهبران دین زردشت بودند. بطوری که در کتابهای تاریخ نوشته شده بسیاری از رهبران زردشتی به هند مهاجرت کردند و امروزه پارسیان هند از فرزندان آن مهاجران ایرانی‌اند. بسیاری از این رهبران دین زردشتی در ایران پس از شکست ساسانیان باقی ماندند و با پرداخت جزیه استقلال مذهبی محدودی بدست آوردند و حتی آتشکده هم برپا داشتند. در سده‌های استیلای خلفای شام و بغداد برخی از این موبدان بدین اسلام مشرف شدند. برخی از مشایخ و عرفا که نامشان در تذکره‌ها آمده نام پدر بزرگ یا جد اعلایشان فارسی است که معلوم می‌شود از زردشتیان تازه مسلمان شده هستند. در کتاب شیرازنامه تألیف ابوالعباس معین‌الدین احمد بن شهاب ابن‌الخیر زرکوب شیرازی (انتشارات بنیاد فرهنگ ایران سال ۱۳۵۰ چاپخانه داورپناه) نام برخی از این افراد آورده شده، به پی‌نوشت این جستار نگاه کنید. در دوران اخیر یعنی دوره ناصرالدین‌شاه قاجار معروف است که در شهر یزد عده‌ای از زردشتیان همراه با

موبد خود بطور دسته‌جمعی مسلمان شدند تا دهاتی‌های فقیری که در یزد بکار کشاورزی مشغول بودند از پرداخت جزیه‌های سنگین آن زمان در امان باشند. معروف است که موبد آنان جلوی نام خود کلمه «سید» را افزود تا از مردم معمولی زردشتی تازه مسلمان برتری داشته باشد. این مطلب در کتاب تاریخ ذکر نشده و نقل قولی است از موبد زردشتی ساکن تهران امروز.

در کتابهای تاریخ و تذکره‌ها آمده است که در برخی شهرهای ایران بزرگ آتشکده‌ای دایر بوده است و نام شهرری و اصفهان و شیراز و باکو برده شده است. در شهر باکو آتشکده زردشت هنوز هم برجاست و گاهیگاهی بصورت نمایشی در آن آتشی که بوسیله گازهای طبیعی چاههای نفت تغذیه می‌شود افروخته می‌گردد و چنین حکایت می‌شود که آتشکده جاویدان زردشت همین بوده است.

در ششصد و اندی سال پیش در دوران خواجه هنوز تعدادی از این زردشتیان در شیراز می‌زیستند و از فرهنگ و آئین کهن ایران پاسداری می‌کردند. این زردشتیان رابطه خود را با ایرانیان مسلمان قطع نکرده بودند و کسانی که به فرهنگ و تاریخ گذشته ایران علاقه داشتند می‌توانستند از آنان کسب اطلاع کنند.

در دوران زندگی خواجه بامردم آن روزگار حلقه‌ها و انجمن‌هایی داشتند که در آن دوستان و یاران یا بزبان آنروزگار حریفان و معاشران گرد هم جمع می‌شدند و از هردری سخن می‌گفتند. خواجه در اشعار خود از این حلقه‌ها یاد می‌کند.

حلقه دوستان

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

* * *

در حلقه مغانم دوش آن صنم چه خوش گفت

با کافران چه کارت گربت نمی‌پرستی

* * *

با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی

تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب جامم

یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان

بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود

زهدگران که شاهد و ساقی نمی‌خرند در حلقه چمن به‌نسیم بهار بخش

هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده به‌عشق

بر او نمرده به‌فتوای من نماز کنید

پیر مغان افرادی را که در این حلقه‌ها گرد هم می‌آمدند به تناسب حال و اوضاع با فرهنگ و رسوم و آئین ایران کهن آشنا می‌کرده و با مراجعه به شاهنامه یا کتابهای دیگر درباره تاریخ و رسوم ایران به بحث و گفتگو می‌نشستند.

در این حلقه‌ها و بحث و گفتگوها تعصب مذهبی نسبت به هیچ مذهبی در میان نبود و هرکسی سعی می‌کرد تا بهترین نظریه را از هرکس که باشد بشنود و در صورت قبول بپذیرد یا اینکه رد کند. در سایه این انجمن‌ها و حلقه‌ها بود که افرادی آزاده و فروتن و خوشبین و خوش قریحه در جامعه آنروزی ایران که پر از حوادث ناگوار و جانگداز بوده ظهور کردند که آثار آنان تا امروز بجای مانده و باعث افتخار و سربلندی ایرانیان امروز زبان فارسی است.

خواجه به پیر مغان ارادت واقعی دارد و برای پاسداران فرهنگ ایران کهن احترام قائل است و خود را چاکر و بنده او می‌نامد و اشعار فراوانی درباره پیر مغان و کوی مغان و دیر مغان دارد. خواجه گاهی در اشعار خود پیر مغان را بنام پیر طریقت و پیر میفروش و پیر خرابات و پیر میخانه و پیر میکده و پیر پیمانه کش و پیر دُردی کش و دیگر نامها آورده است که روشن نیست آیا همه این نامها برای یک پیر مغان بوده یا

افراد دیگری نیز به این نامها خوانده می‌شده‌اند.

چاکری و بندگی پیر مغان

چهل سال پیش رفت که من لاف می‌زنم

کز چاکران پیر مغان کمترین منم

* * *

بندۀ پیر مغانم که ز جهلم برهاند پیر ما هرچند کند عین ولایت باشد

* * *

کیمیاییست عجب بندگی پیر مغان خاک او گشتم و چندین درجام دادند

* * *

حلقۀ پیر مغانم ز ازل در گوش است بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

مرید پیر مغان

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ چراکه وعده تو کردی و او بجا آورد

* * *

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت

در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

جناب پیر مغان و درگاه پیر مغان

اگر کمین بگشاید غمی ز گوشۀ دل حریم درگه پیر مغان پناهت بس

* * *

حافظ جناب پیر مغان مأمّن و فاست درس حدیث عشق براو خوان وزو شنو

* * *

حافظ جناب پیر مغان جای دولت است
دولت درین سرا و گشایش درین در است

چاره جویی و طلب حل مشکل از پیر مغان
گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید کدام در بزمن چاره از کجا خواهم

مشکل خویش بر پیر مغان بر دم دوش کو به تأیید نظر حل معما می کرد

فتوای پیر مغان
فتوی پیر مغان دارم و قولی است قدیم
که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

دولت پیر مغان
دولت پیر مغان باد که باقی سهل است دگران گو برو و نام من از یاد ببر

منت پیر مغان
در این غوغا که کس، کس را نپرسد من از پیر مغان منت پذیرم

دعای پیر مغان
منم که گوشه میخانه خانقاه من است دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است

سالکان و پیر مغان
تشویش وقت پیر مغان می دهند باز این سالکان نگر که چه با پیر می کنند

اطاعت از پیر مغان

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید

که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزلها

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود سر ما خاک در پیر مغان خواهد بود

پیر مغان حکایت معقول می‌کند معذورم از حدیث تو باور نمی‌کنم

پیر ما

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

پیر پیمانه کش

پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد

گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

پیر خرابات

بنده پیر خراباتم که درویشان او گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر می‌کنند

بنده پیر خراباتم که لطفش داریم است

ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

بجان پیر خرابات و حق صحبت او

که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بفریادم رس ای پیر خرابات به یک جرعه جوانم کن که پیرم

پیر میفروش

نخست موعظه پیر میفروش این است که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

* * *

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد

* * *

من این دلق ملمع را بخوام سوختن روزی

که پیر میفروشانش بجامی بر نمی‌گیرد

* * *

من این مرقع رنگین چو گل بخوام سوخت

که پیر باده‌فروزش به جرعه‌ای نخیرد

پیر میکده

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات بخواست جام می و گفت «راز پوشیدن»

پیر میخانه

پیر میخانه همی خواند معمایی چند از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

* * *

پیر میخانه سحر جام جهان‌بینم داد وندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

* * *

پیر میخانه چه خوش گفت به‌دردی‌کش خویش

که مگو حال دل سوخته با خامی چند

خواجه در جایی که از پیر مغان سخن گفته از کوری مغان و دیر مغان نیز سخن

بمیان آورده است و چند غزل بسیار زیبا دارد که چند بیتی از میان آنها ذکر می‌شود.

دیر مغان

دلم ز صومعه بگرفت و خرقة سالوس کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

* * *

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار که ره صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست

* * *

صوفی صومعه عالم قدسم لکن حالیا دیر مغان است حوالتگاهم

* * *

قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند ماکه رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

* * *

در همه دیر مغان نیست چون من شیدایی

خرقة جایی گرو باده و دفتر جایی

* * *

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت

بردر می‌کده‌ای بادف و نی ترسایی

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد

وای اگر از پس امروز بود فردایی

* * *

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست

مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

* * *

ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان می‌دهند آبی و دلها را توانگر می‌کنند

* * *

از آن به دیر مغانم عزیز می دارند

که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
خواجه در این بیت به بستگی و پیوند خود با دیر مغان که در آنجا آتش جاویدان
افروخته است و همچنین به آتش عشقی که همیشه در دل او جای دارد اشاره
می کند و پایه گرمی داشت و عزیز بودن خود را در دیر مغان این آتش جاویدان
عشق که در قلب اوست بیان می کند.

سرای مغان

درِ سرای مغان رفته بود و آب زده

نشسته پیر و صلابی به شیخ و شاب زده

خرابات مغان

در خرابات مغان نور خدا می بینم

این عجب بین که چه نوری زکجا می بینم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم حاصل خرقه و سجاده روان در بازم

کوی مغان

خواهم شدن به کوی مغان آستین فشان

زین فتنه ها که دامن آخر زمان گرفت

ز کوی مغان رو مگردان که آنجا فروشنده مفتاح مشکل گشایی

از بررسی و مطالعه این ابیات که از بهترین و زیباترین اشعار خواجه است چنین
می توان نتیجه گرفت که خواجه پس از سالها سرگردانی در صومعه و خانقاه و قیل و

قال مدرسه راه نجات خود و رسیدن به عالیترین مقام انسانی را در دیر مغان و کوی مغان یعنی در آموزش و پرورش فرهنگ و آداب و رسوم و اخلاق و سیرت ایرانی و بازگشت به طبیعت ایرانی یافته و در مکتب پیر مغان بآب حیات دست یافته است. خواجه که احاطه کامل به فرهنگ ایران و زبان فارسی دارد و در علوم زمان خود و زبان و فرهنگ عربی دارای تبحر کامل بوده است راه تعالی خود را در پیروی از فرهنگ کهن ایران و تلفیق آن با عرفان و معرفت درویشی دانسته است. با یافتن این راه بیاری پیر مغان دریافته است که رقم جاوید برنام او خورده و کیمیای زندگی را یافته است و نیازی به کیمیای دیگران ندارد.

پی‌نوشت (نقل از حافظ شیرین سخن نوشته استاد بزرگوار مرحوم دکتر محمد معین)

در کتاب شیرازنامه تألیف ابوالعباس معین‌الدین احمد بن شهاب‌الدین ابن‌اخیر زرکوب شیرازی (انتشارات بنیاد فرهنگ ایران سال ۱۳۵۰ چاپخانه داورپناه) نامهای برخی از افرادی که جزو مشایخ و علمای اسلامی بوده‌اند ولی پدر بزرگ یا جدشان ایرانی بوده یاد شده است.

- حاج رکن‌الدین منصور بن المظفر بن محمد بن مظفر روزبهان (صفحه ۱۹۰) وفات ۷۴۰ هـ. ق مدفون در قبه پدر بزرگوارش. این شیخ را نویسنده شیرازنامه درک کرده است.

- الشیخ الامام العالم ابو عبدالله محمد بن عبدالله بن عبيدالله معروف به باکویه (باباکوهی) وفات ۴۴۲ هـ. ق نقل است که ۲۴۰۰۰ نفر از گبر و یهود بدست او مسلمان شده‌اند.

- جمال‌الملة والدين الحسين بن محمد بعرف سرده وفات ۶۴۸ هـ. ق

- پسرش شیخ العارفين كهف الفقرا والمساكين شمس الملة والدين محمد بن

الحسين سرده وفات ۷۱۱ هـ. ق در خانقاه مشهور و معروف به زاویه سرده مدفون

هستند.

- ابوالمعالی المظفر بن شیخ الامام سعدالدین محمد بن المظفر بن روزبهان. وفات ۶۸۱ هـ. ق تربت این مشایخ در مقبره باغ نوبه حضیره ایست محاذی مزار شیخ جعفر خذاء.

- امام العلماء والدین داود بن الامام السعید عزالدین محمد بن الامام العلامه فریدالدین روزبهان وفات ۶۷۱ هـ. ق قبر مبارکش در خانقاهی مشهور به محلت پیراسته دایر است.

- المولی الامام السعید قاضی القضاة الوصی الشهید مجدالدین اسمعیل نیکروز الثالی طیب الله ثراه و بیض محیاه. وفات ۷۷۰ هـ. ق مدفون در مصلی شیراز. ۱۵۰ سال منصب شرعیات و امور دینی و حکومت مملکت فارس به استحقاق علی الاطلاق تعلق به این خاندان داشت. در تأیید نفوذ افکار ایران کهن در علما و عرفای اسلامی به این یادداشت نیز اشاره می شود. نقل از کتاب اندیشه تألیف مصطفی رحیمی صفحه ۱۳۰:

معتزله عقیده خود را از موبد جهنی که در زمان عبدالملک مروان (۶۲ - ۸۶ هـ. ق) می زیست آموختند و او اعتقاد به قدر (حریت انسان) را از یکنفر ایرانی بنام سیب بویه (سیبویه) فرا گرفته بود. موبد جهنی می گفت هرکس مسئول کردار و رفتار خویش است.

جُستار هفتم

نقش غم در اندیشه خواجه

هرچند خواجه روحی شاد و امیدوار و خوشبین و آزاد و فروتن دارد ولی غم آشنا نیز بوده و مانند هرانسانی غم و اندوه را در تمام اعماق وجود حساس خود درک می کرده و برای رهایی از آن تدبیرهایی اندیشیده و جنبه های مثبتی از غم را نیز مد نظر می گرفته است:

اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
و حتی غم را بهترین هنر عشق دانسته است:

ناصرم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق

گفتم ای خواجه عاقل هنری بهتر از این

و غم را قرعه قسمت خویش شناخته است:

دیگران قرعه قسمت همه برعیش زدند

دل غمدیده ما بود که هم برغم زد

غم جانانه سینه او را به آتش کشیده است:

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت

آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت

گاهی اقرار می کند که غم خرابتر از دل او برای اقامت خود جایی نیافته است:

خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول
و از اینکه غم او را تنها نمی‌گذارد شکرگذاری می‌کند:
چه شکر گویمت ای ابر غم عفاک‌الله که روز بیکسی آخر نمی‌روی ز برم
خواجه در طی عمر خود غم‌های گوناگونی را آزموده و ویژگی آنها را با ابیاتی
زیبا و گویا و لطیف و پرمغز باز نمود کرده است.

غم عشق

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد تاروی درین منزل ویرانه نهادیم
* * *
تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم
* * *
لذت داغ غمت بردل ما باد حرام اگر از جور غم عشق تو داوی طلبیم
* * *
صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم تا بکی از غم تو نالهٔ شبگیر کنم
* * *
اشک حافظ خرد و صبر به دریا انداخت چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

غم روزگار - غم دنیا - غم زمانه - غم گیتی
کجا روم چکنم حال دگر کرا گویم که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول
* * *
پیوند عمر بسته بمویی است هوشدار غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
* * *
تاکی غم دنیای دنی ای دل دانا

حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی

* * *

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

* * *

راه خلوت‌گه خاصم بنما تا پس از این می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

* * *

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

* * *

غم گیتی گر از پایم درآورد بجز ساغر نباشد دستگیرم

غم دل

مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

* * *

بیا که با تو بگویم ملالت غم دل چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

* * *

غم در دل تنگ من از آنست که نیست یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

* * *

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور جز جام نشاید که بود محرم رازم

* * *

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد

* * *

اگر نه باده غم دل زیاد ما ببرد نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

* * *

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر

بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

* * *

کشتی باده بیاور که مرا بی‌رخ دوست گشته هر گوشه چشم از غم دل دریایی

غم حریفان و یاران

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش می‌زند غمزه او ناوک غم بردل ریش

* * *

حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز

اتحادیست که در عهد قدیم افتاده است

* * *

سینه تنگ من و بار غم او هیئات مرد این بار گران نیست دل مسکینم

* * *

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم

* * *

من از دست غمت مشکل برم جان ولی دل را تو آسان بردی از من

* * *

غم حبیب نهان به ز گفتگوی رقیب که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

* * *

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است همواره مرا کنج خرابات مقام است

* * *

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

* * *

از دیده گر سرشک چو باران رود رواست

کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

غم هجران

خواجه در تمام عمر غم هجران یار سفرکرده خود را، که در میان همه یاران او
بس ممتاز بوده، و همچنین یاران عزیز و یاران رفته را، تا ژرفای روح خود درک کرده
است و بسیاری از غزلهایش شرح این سوز و گداز است:

ما شبی دست برآریم و دعایی بکنیم غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم
دل دیوانه شد از دست خدا را مددی تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

* * *

از پای فتادیم چو آمد غم هجران از درد بمردیم چو از دست دوا رفت

* * *

ما هم این هفته شد از شهر و بچشمم سالی است

حال هجران تو ندانی که چه مشکل حالی است

* * *

خواجه گاهی برای آسانتر کردن غم هجران خود را به امید وصل و دیدار یار
دل‌داری داده است:

حافظ شکایت از غم هجران چه می‌کنی

در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

* * *

چون سر آمد دولت شبهای وصل بگذرد ایام هجران نیز هم

* * *

حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی

زین بیشتر ببايد بر هجرت احتمالی

* * *

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید

رهایی از غم

خواجه برای رهایی از غم چندین راه را برگزیده است. گاهی شادی حاصل از غم مایه انبساط خاطر او شده است.

خوش برآبا غصه ایدل کاهل راز عیش خود در بوته هجران کنند

روزگاریست که سودای بتان دین من است

غم این کار نشاط دل مسکین من است

گر دیگران به عیش و طرب خرمند و شاد

ما را غم نگار بود مایه سرور

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد

ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم

خواجه گاهی برای نجات از تنگناهای زندگی در جامعه‌ایکه عرصه براو تنگ بوده است از اندیشه «کامجویی از خلاف آمد عادت» بهره‌گیری کرده است:

از خلاف آمده عادت بطلب کام که من کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

از زلف پریشان یار کسب جمعیت خاطر کردن موضوعی است که خواجه آنرا «کام طلبیدن از خلاف آمد عادت» نامگذاری کرده است. خواجه این مطلب را در

اشعار خود پرورش داده و آنرا راهی برای رهایی از غم و اندوه شناخته است.

جالب است که این اندیشه خواجه در فلسفه دیالکتیکی امروزی بنام فلسفه تضاد مشهور شده است و دانشمند معروف آلمانی «هگل» پس از آشنا شدن با ترجمه آلمانی غزلیات خواجه به این نکته مهم پی برده و درصدد فراگرفتن زبان فارسی برآمده تا از اندیشه‌های خواجه حافظ شیرازی بیشتر برخوردار گردد. برای پژوهش در این موضوع به مجموعه حافظ‌شناسی نگاه کنید.

خواجه برای حفظ جنبه‌های خوشبینی و امیدواری خود غم و اندوهی را که برای هرانسانی روی می‌دهد وسیله‌ای برای عملی کردن بهره‌گیری از خلاف عادت قرار داده است.

توانایی پیدا کردن مایه و سبب غم و غلبه بر آن از راه امیدواری و خوشبینی، علو و برتری روح خواجه را نشان می‌دهد که در عین سادگی بیکی از راه‌های پیچیده اجتماعی و روحی بشر پی برده است.

خواجه گاهی برای رهایی از غم به گذرا بودن و بی‌ثباتی روزگار اشاره می‌کند و چاره خود را در خوشبینی و دل خوش داشتن می‌یابد:

حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است

بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

خواجه گاهی برای رهایی از غم صبر و امیدواری پیش می‌گیرد:

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت

این شام صبح گردد و این شب سحر شود

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان

بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد که روز محنت و غم رو به کوتاهی آورد

حافظا غم مخور که شاهد بخت عاقبت برکشد ز چهره نقاب

غبار غم برود حال به شود حافظ تو آب دیده درین رهگذر دریغ مدار

یوسف گم‌گشته باز آید به کنعان غم مخور
 کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
 ایدل غم‌دیده حالت به شود دل بد مکن
 وین سر شوریه باز آید به سامان غم مخور
 خواجه گاهی برای رهایی از غم پند و اندرز می‌دهد:
 گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور
 گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت گوش

* * *

پس زانو منشین و غم بیهوده مخور
 که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش
 بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
 خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

* * *

بجان دوست که غم پرده شما ندرد گر اعتماد برالطاف کارساز کنید
 روزی اگر غمی رسد تنگدل مباش رو شکر کن مباد که از بد بتر شود
 دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم
 غم است و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

* * *

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد که این لطیفه نغم ز رهروی یاد است
 نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل بنال بلبل عاشق که جای فریاد است
 خواجه گاهی برای رهایی از غم با ساقی همدست شده و کار خود را به ساغر و

جام سپرده است:

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد

من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

* * *

ساقی بدست باش که غم در کمین ماست

مطرب نگاهدار همین ره که میزنی

* * *

ساقی بمژدگانی عیش از درم در آئی تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

* * *

ساقیا برخیز و در ده جام را خاک بر سر کن غم ایام را

* * *

ساغری نوش کن و جرعه برافلاک فشان

چند و چند از غم ایام جگر خون باشی

* * *

باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

* * *

بیا که وضع جهان آنچنان که من دیدم

گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

* * *

غم کهن بمی سالخورده دفع کنی

که تخم خوشدلی این است و پیر دهقان گفت

* * *

جایی که تخت و مسند جم می رود بباد

گر غم خوریم خوش نبود بد که می خوریم

* * *

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد

بمی بفروش دلّق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

خواجه واژه غم را در اشعار خود در ترکیب «غم داشتن» به مفهوم اعتنا و توجه داشتن یا باک داشتن نیز بکار برده است.

غم داشتن

روندگان طریقت ره بلا سپرند

رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

* * *

به‌رندی شهره شد حافظ میان همدان لیکن

چه غم دارم که در عالم قوام‌الدین حسن دارم

* * *

چو گل بدامن ازین باغ می‌بری حافظ چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

* * *

دلی که غیب نماست و جام جم دارد ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

* * *

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت

بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت

* * *

خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت برباد داد و هیچ غم بیش و کم نداشت

* * *

چه غم بود بهمه حال کوه ثابت را که موجهای چنان قلزم گران گیرد

* * *

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانانست

مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

* * *

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست

زین میان گر بتوان به‌که کناری گیرند

* * *

تازیان را غم احوال گرانباران نیست پارسایان مددی تاخوش و آسان بروم

* * *

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری

* * *

دولتی را که نباشد غم از آسیب جهان بی تکلف بشنو دولت درویشان است

* * *

خفته برسنباب شاهی نازنینی را چه غم

گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

* * *

زان طره پرپیچ و خم سهلست گر بینم ستم

از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند

راز سر به مهر غم

گذشته از این مفاهیم غم که در ابیات بالا آمده خواجه در درون خود غم دیگری

نیز دارد که آنرا «رازی سر به مهر» می‌نامد و در غزل زیبای زیر به آن اشاره می‌کند:

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود وین راز سر به مهر به عالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر آری شود ولیک بخون جگر شود

خواهم شدن به میکده نالان و دادخواه کز دست غم خلاص دل آنجا مگر شود

خواجه در هیچ جای دیگر در غزلیات خود به این راز سر به مهر اشاره‌ای نمی‌کند. در غزلیات خواجه ابیات بسیاری درباره «راز» وجود دارد که بررسی آنها شاید راهی را بسوی کشف این «راز سر به مهر» بگشاید.

رازی که بر ملا شده

همه کارم ز بدنامی به رسوایی کشید آخر

نهان کی ماند آن رازی کزان سازند محفلها

* * *

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

* * *

سِرِ سودای تو در سینه بماندی پنهان چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم

* * *

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق غماز بود اشک و عیان کرد راز من

* * *

دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

* * *

تنهانه ز راز دل من پرده برافتاد تابود فلک شیوه او پرده دری بود

* * *

ز چشمم لعل رمانی چو می‌بارند می‌خندند

ز رویم راز پنهانی چو می‌بینند می‌خوانند

* * *

گر کمیت اشک پنهانم نبودی گرم رو

کی شدی پیدا به گیتی راز پنهانم چو شمع

* * *

راز سربسته ما بین که بدستان گفتند هرزمان با دف و نی برسر بازار دگر

رازی که مصلحت نیست بر ملا شود

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز

ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

* * *

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق به غماز صبا گوید که راز مانهان دارد

* * *

من اگر باده خورم ورنه چه کارم باکس حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

* * *

نه رازش می توانم گفت باکس نه کس را می توانم دید با وی

* * *

حدیث از مطرب و می گوی و راز دهر کمتر جو

که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

* * *

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

* * *

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو

راز این پرده نهان است و نهان خواهد ماند

* * *

بخت از دهان دوست نشانم نمی دهد دولت خبر ز راز نهانم نمی دهد

* * *

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

* * *

به‌شمشیرم زد و باکس نگفتم که راز دوست از دشمن نهان به

راز درون پرده

راز درون پرده ز رندان مست پرس کاین حال نیست زاهد عالی‌مقام را

* * *

راز درون پرده چه داند فلک خموش ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

افشای راز به‌محرم راز

رازی که بر غیر نگفتیم و نگوییم با دوست بگوییم که او محرم راز است

* * *

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش

از شما پنهان نشاید داشت راز می‌فروش

* * *

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم

بشرط آنکه ننمایی به‌کج طبعان دل‌کورش

* * *

کلک زبان بریده حافظ در انجمن باکس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

* * *

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ به‌بانک بریط و نی رازش آشکاره‌کنم

* * *

چون باده باز برسر خم رفت کف زنان حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

* * *

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست

راز کس مخفی نماند از فروغ رای تو

* * *

که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

* * *

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست گوهر هرکس ازین لعل توانی دانست

راز و نیاز

زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود هم مستی شبانه و راز و نیاز من

رازدار

ز دست بخت گران خواب و کار بی‌سامان

گرم بود گله‌ای رازدار خود باشم

* * *

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز و گرنه عاشق و معشوق رازدارانند

* * *

راز حافظ بعد از این ناگفته ماند ای دریغ از رازداران یاد باد

خواجه در همه این ابیات اشاره‌ای به راز سر به مهر خود نمی‌کند. آنچه خواجه درباره راز سر به مهر خود گفته تنها در همان غزل بالا آمده است و در سه بیت نخستین این غزل که بهم مربوط هستند گنجانده شده است. در این راز سر به مهر سرّی نهفته است که آنرا شبیه به تبدیل سنگ معمولی به لعل پربها کرده است.

قدما گمان می‌کردند که سنگهای پربها یا جواهرات مانند لعل و یاقوت و زمرد و الماس و عقیق و بیجاده بر اثر تداوم تابش آفتاب بر سنگهای مجاور بوجود می‌آمدند.

گوهر پاک ببايد که شود قابل فیض

ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

مولانا جلال‌الدین بلخی در دفتر پنجم مثنوی معنوی این مطلب را مفصل‌تر بیان می‌کند:

زان سبب فانی شدم من این‌چنین	همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب	پُر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو	پُر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را	دوستی خور بود آن ای فتی
ورکه خود را دوست دارد او بجان	دوستی خویش باشد بی‌گمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب	خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست	هر دو جانب جز ضیاء و شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمن است	زانکه یک من نیست اینجا دومن است
زانکه ظلمانیست سنگ ای با حضور	هست ظلمانی حقیقت ضد نور
زانکه او سنگ سیه بد این عقیق	آن عدوی نور بود و این عشیق
جهد کن تا سنگیت کمتر شود	تا به لعلی سنگ تو انور شود
وصف سنگی هر زمان کم می‌شود	وصف لعلی در تو محکم می‌شود

مولوی در جای دیگر گوید:

خورشید گوید سنگ را «زان تافتم من بر تو سنگ

تا تو ز سنگی و ارهی پا در نهی در گوه‌ری»

مولانا از این تمثیل نتیجه عرفانی گرفته که انسان مستعد نیز باید مانند سنگ بی‌بها در اثر درک فیض از نور آفتاب یعنی مرشد کامل به انسانی کامل و عارف والا تبدیل گردد و تا مرتبه فناء فی الله ارتقاء مقام یابد.

خواجه در غزل خود به این عقیده رایج علمی آن زمان که تبدیل شدن سنگ کم‌بها به لعل است اشاره می‌کند. خواجه در اینجا تنها نور آفتاب و تابش مداوم آنرا بر سنگ کافی نمی‌داند بلکه می‌گوید که خون جگر نیز لازم است تا سنگ بی‌بها به لعل پربها تبدیل گردد.

خواجه بدون اینکه توضیح دیگری بدهد مطلب را با همین دو بیت رها کرده نالان و دادخواه به میخانه پناه می‌برد تا مگر در آنجا به یاری پیر مغان از غم خود که آنرا رازی سر به مهر نامیده رهایی یابد.

باید پرسید که این راز سر به مهر غم که ممکن بود اشک آنرا بر ملا کند چه بوده است؟ چرا خواجه آن راز سر به مهر را همراه با اشاره به دشواری تبدیل سنگ معمولی به لعل در یکجا آورده و این تمثیل را دستاویزی قرار داده و دیگر زبان از سخن فرو بسته است و نالان و دادخواه برای رهایی از این غم به میخانه پناه برده است؟

خواجه در جای دیگری فقط اشاره‌ای دارد و اظهار تأسف می‌کند که مردمان زمان او طالب لعل و گهر نیستند هرچند که این امکان هنوز هم وجود دارد. طالب لعل و گهر نیست، وگرنه خورشید

همچنان در عمل معدن و کان است که بود

و به همین دلیل شاید نخواست است برای کسانی که طالب لعل و گهر نیستند بیشتر از آنکه در غزل بالا اشاره کرده پرده از راز سر به مهر خود بردارد و برای زندگی محدود خود و خانواده‌اش آزار و اذیت بیشتری را خریداری کند.

خواجه در برخی ابیات خود اشاره‌های گنگی به غم استثنایی خود دارد: در یک غزل زیبا آرزوها و غم خود را در میان می‌گذارد. چند بیت ازین غزل آورده می‌شود:

سینه مالا مال درد است ای دریغا مرهمی

دل ز تنهایی بجان آمد خدا را مرهمی

چشم آسایش که دارد از سپهر گرم رو

ساقیا جام میم ده تا بیاسایم دمی

در طریق عشق‌بازی امن و آسایش بلاست

ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست

رهروی باید جهانسوزی نه خامی بی غمی

آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست

عالمی از نو بباید ساخت و زنو آدمی

خواجه درین غزل پس از اشاره به دردی که سینه او را پر کرده است، و نداشتن مرهمی برای التیام زخمهای خود که آرام و آسایش را از چشم او گرفته است، به رندان جهان سوز که اهل کام و ناز نیستند و با مردم زمانه نمی جوشیدند و تنها و بی یار و یاور مانده اند اشاره می کند و این راز درون خود را آشکار می سازد و می گوید:

در دنیای فعلی آدم واقعی و انسان حقیقی یافت نمی شود و باید دنیای دیگری ساخت و آدمی نو آفرید.

در اینجا خواجه به ساخت دنیایی تازه و خلق آدمی نو تأکید می کند و یکی را لازمه دیگری می داند و تنها به آفرینش آدمی نو بسنده نمی کند.

خواجه که احاطه کامل به اشعار بزرگان ادب فارسی دارد و با قرائنی که در دیوان او دیده می شود که نام پهلوانان و شاهان ایران زمین را مانند جمشید و کیخسرو و کیقباد و خسرو پرویز و سیاوش و رستم و غیره آورده است شاید هنگام سرودن ابیات بالا و اندیشیدن درباره نبودن آدمی درست و شایسته و اینکه باید آدمی از نو آفریده شود به اشعار حکیم ابوالقاسم فردوسی دانای توس در شاهنامه توجه داشته است:

نژادی پدید آید اندر جهان

ز ایران و از ترک و از تازیان

سخنهای بکردار بازی بود

نه دهقان نه ترک و نه تازی بود

بجویند و دین اندر آرند پیش

زیان کسان از پی سود خویش

بریزند خون از پی خواسته شود روزگار مهان کاسته

هجوم لشگریان مغول و تیمور و کشتارهای فجیع و قتل عام در شهرها و لشگرکشیها و ناامنیها و پستی اخلاق اجتماعی و ریاکاری و ظلم چنانچه در اشعار پرمغز هم عصر خواجه عبید زاکانی آمده است خواجه را بیاد فرهنگ دیرین ایران و شکست ایرانیان در سده‌های گذشته از بیگانگان انداخته و سبب گردیده تا خواجه در تنگنای فشارهای روحی و جسمی، بازگشت به آن فرهنگ، و آسایش اجتماعی آن فرهنگی را که با طبیعت و خوی ایرانیان هماهنگی داشته، و ازنبوغ و روش زندگی ایرانیان اصیل برخاسته آرزو کند. فرهنگ و آئین و روشی از زندگانی که برای آن نیازی به جبر و زور و آزار و شکنجه و آدم‌کشی و لشگرکشی و محتسب و امر و نهی و شحنه نباشد. خواجه این آرزوی درونی خود را که زندگی کردن در چنین فرهنگی است در برخی اشعار خود آورده است:

حاليا مصلحت وقت در آن می‌بینم

که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم

سر به آزادی از خلق برآرم چون سرو

گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

بردلم گرد ستمهاست خدا را می‌پسند که مکدر شود آئینه مهر آئینم

خواجه در این بیت آئینه دل خود را «مهر آیین» می‌خواند که ایهامی در آن وجود دارد. در جای دیگر بطور سر بسته می‌گوید:

سایه‌ای بردل ریشم فکن ای گنج مراد

که من این خانه به سودای تو ویران کردم

ولی سایه این گنج مراد بردل ریش او نیفتاده و او در مقابل خانه خراب شده خود گنج نایافته زیر آفتاب سوزان حسرت و آرزوهای ناکام و فشار و ممنوعیت‌ها و نفی بلدها و اذیت و آزارها می‌ماند و می‌سوزد.

خواجه در جای دیگر به آرزوی خام خود که جانش را گداخته اشاره می‌کند:
گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد

بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنجنامه مقصود

شدم خراب جهانی ز غم خراب و نشد

خواجه حافظ که نابغه‌ایست ایرانی و احاطه کامل به فرهنگ و زبان فارسی و تازی دارد متوجه این مطلب است که پس از دوران حکیم ابوالقاسم فردوسی دانای توس طی قرنهای متمادی در اثر کوشش مداوم و همه جانبه و سخت‌گیریهای شدید و بی‌رحمانه فاتحان ترک و تازی شخصیت و نام ایران و ایرانی از زبان مردم و نوشته‌های شاعران بکلی حذف شده است و بجای ایران واژه عجم و معرب واژه ایران «عراق» (به فرهنگ فرس اسدی توسی نگاه کنید) بکار رفته. مثلاً حکیم سنایی می‌گوید:

حرام کرد خدا باده را از آنکه عرب

ز خشک مغزی در باده بی‌ادب گشتند

عجم سزد که بنالند از عرب که عجم

ز خشک مغزی اعراب خشک لب گشتند

در این دوران استیلای بیگانگان یعنی بیش از هفتصد سال (منظور تا زمان خواجه حافظ است) تنها زبان فارسی دری وسیله پایداری زندگی روحی و فرهنگی ایران و ایرانیان بوده است. شاعران و دانشمندان ایرانی چه بسا که علاقه خود را به فرهنگ و آئین ایران کهن بصورت ایما و اشاره بیان می‌کردند تا از آزار و اذیت حکام و مأموران در امان باشند و از ایران و ایرانی نامی به آشکار نمی‌بردند.

چنانکه در برخی تذکرها آمده است حکام محلی شیراز و محتسب و شحنة بارها باعث مزاحمت خواجه و اهل و عیال او می‌شدند و خانه او را تفتیش می‌کردند و نوشته‌ها و اشعار او را شسته یا نابود می‌کردند. از آن اشعار که شاید

بیشتر از دیوان فعلی بوده جز این ابیات بدست ما نرسیده است.

در مقدمه دیوان خواجه، جامع این دیوان، که بقولی «محمد گلندام» نام دارد ولی بدرستی معلوم نیست و با خواجه آشنا و دوست و همدرس بوده، می‌نویسد که خواجه با وجود اصرار فراوان دوستان و آشنایان و اهل علم به جمع‌آوری اشعار خود در یک کتاب نپرداخت و از آن طفره می‌رفت و بقول جامع دیوان «آنجناب حواله رفع ترفیع بنابر نادرستی روزگار کردی و بغدر اهل عصر عذر آوردی.»

درباره ایران کهن کمتر شاعری پس از دانای توس اشاره‌ای کرده است و قصیده غزای خاقانی شروانی در وصف ایوان مداین از نوادر اشعار فارسی است که در بزرگداشت فرهنگ ایران کهن مقامی استثنایی دارد. شعری که مولانا در دیباجه مثنوی معنوی آورده و می‌گوید:

هرکسی کو دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش

مورد تفسیرهای گوناگون عرفانی و فلسفی قرار می‌گیرد ولی به معنی ساده آن که فریاد درونی یک ایرانی است که مایل است به اصل فرهنگ ایرانی خود بازگشت کند اشاره‌ای نمی‌شود و این معنی ساده از نظرها بکلی دور افتاده است و در هیچ جایی بحث نشده و کسی به معنی ساده این بیت که ایرانی مایل است به فرهنگ اصیل ایران کهن بازگردد توجهی و اشاره‌ای نکرده است. این تقیه و کنار زدن احساسات درونی ایرانیان امروزه هم ادامه دارد و پایان پذیرفته است. خواجه با وجود ارادت خود به پیر مغان و به فرهنگ ایران کهن فقط و فقط یکبار در یک بیت از غزلهای خود اشاره‌ای کوتاه ولی آشکار دارد:

بباغ تازه کن آئین دین زردشتی کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

در اینجا صحبت از آتش نمرود است که بظاهر با آتش زردشت مناسبتی ندارد. نباید فراموش کرد که در زمان خواجه و حتی تا این اواخر اکثر آثار ایران قدیم بنامهای سلیمان و داود و نمرود خوانده می‌شده. در زمان خواجه، زردشت را همان

ابراهیم می دانستند (به برهان قاطع نگاه کنید) و معروف است که نمرود آتشی عظیم برافروخت و ابراهیم را در آتش افکند و آتش بر ابراهیم (زردشت) گلستان شد. علت اطلاق ابراهیم به زردشت بحثی است که هنوز روشن نشده و درخور پژوهش دانشمندان آینده است.

شاید هنگام سرودن بیت بالا، خواجه بیاد اشعار دقیقی بوده است:

دقیقی چار خصلت برگزیده است به گیتی از همه خوبی و زشتی

لب یاقوت رنگ و ناله چنگ می چون لعل و دین زرد هشتی

خواجه که در محیط اسلامی بزرگ شده و تربیت اسلامی دارد و حافظ و قاری قرآن است و در جامعه خود مقام شامخی بعنوان مدرس قرآن و کشاف و دیگر کتابهای مهم مذهبی داشته نمی تواند آشکارتر از آنچه در بالا به آن اشاره می کند علاقه خود را به زنده کردن آئین و فرهنگ ایران کهن و بزرگداشت از شخصیت ایرانی ابراز بدارد.

شاید بسیاری از اشعاری که در این زمینه ها سروده در منزل خواجه هنگام تفتیش و بازجویی مشمول شسته شدن و معدوم شدن قرار گرفته باشد که امروزه اثری از آنها بجای نمانده و بدست ما نرسیده و ما از آنها آگاهی نداریم. این پرسش تاکنون بی پاسخ مانده است که چرا خواجه در عمر دراز خود تنها حدود ۵۰۰ غزل سروده است در صورتیکه شرق و غرب و شمال و جنوب ایران زمین آنروز طالب غزلهای او بوده اند و چون ورق زر آنها را می بردند؟ چرا غزلهای بیشتری از خواجه بدست ما نرسیده است؟

تذکره ها خاموش و تاریخ نیز خاموش است و جامع دیوان نیز چیزی برای گفتن ندارد و حتی نام خود را نیز نیاورده است. معمایی که تاکنون حل نشده است! راز سربه مهر غمی که در غزل بالا و تنها در همین غزل و در هیچ جای دیگر به آن اشاره ای نشده است و دشواری رسیدن به آن مانند تبدیل کردن سنگ تیره به لعل می باشد گویی آرزوی خواجه برای بازگشت جامعه آنروزی به جامعه ای با فرهنگ و

آئین کهن ایران و تقویت طینت ایرانی بوده است که خواجه گهگاه بصورت بسیار مبهم در اشعار خود به آن اشاره کرده است:

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود

طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد

خواجه می‌دانسته است که به‌ثمر رسیدن این آرزو در آن جامعه که مردمش دچار گرفتاریهای روزمره زندگی خود و نجات جان و هستی خود هستند غیرممکن است. پس از درک این واقعیت تلخ بقول خود نالان و دادخواه به میخانه می‌رود و به پیر مغان پناه برده از او راه چاره و رهایی از این غم جانگداز را می‌خواهد و پس از مشورت با پیر مغان خاموش می‌شود.

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

خواجه متوجه است که دست‌یابی به چنین آرزویی به آسانی امکان‌پذیر نیست. از اینرو لب فرو بسته است و درباره راز سر به مهر غم خود در هیچ جای دیگر سخنی بمیان نیاورده است و این راز سر به مهر را برای نسلهای آینده ایران بجای گذاشته است تا شاید نسلی از نسلهای آینده ایران بگونه‌ای خودجوش این غزل را بخواند و به راز سر به مهر غم او پی ببرد و بتواند به آن آرزوی خواجه که آرزوی هرایرانی پاک‌سرشتی است جامه عمل بپوشاند و در ایران زمین فرهنگ ایرانی و طینت اصیل ایرانی را دوباره زنده کند و ایران و ایرانیان را از بند و قید شمشیر و ستم و جور شاهان بیگانه و خودی رهایی بخشد و عدل و داد را برقرار نماید.

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

جُستار هشتم

مذهب خواجه

خواجه در کشوری بدنیا آمد که مذهب اکثر مردم آن اسلام بود و پدر و مادرش نیز مسلمان بودند. هرچند بعد از حمله چنگیزخان مغول به ایران در پیروی از مذهب اسلام خللی روی داد و حدود یکصد سال مساجد رو به خرابی نهاد و مذهب بومی مغولی که در ایران بت پرستی نامیده می شد در میان سربازان مغول و مردمی که از مغولستان به ایران کوچ کردند رایج گردید. ولی بتدریج که خانهای مغول و از همه مهمتر الجایتو که نام سلطان محمد خدا بنده را برگزید و بدین اسلام و مذهب شیعه مشرف شد دین اسلام بتدریج مقام سابق خود را بدست آورد. بعضی از پادشاهان هم دوره حافظ مانند امیر مبارزالدین با طوایف مغولی در کرمان یعنی اوغانیان و جربایی که مذهب بت پرستی مغول داشتند جنگید و آنان را منهدم کرد و لقب سلطان غازی بر خود نهاد.

امیر تیمور گورکانی نیز که با حملات خود ایران زمین را دوباره صحنه تاخت و تاز خود قرار داد و چندین بار ایران را دچار خرابی و کشت و کشتار و قتل عام کرد خود نیز مسلمان و حتی مجتهد بود و بفارسی سخن می گفت و شعر شناس هم بود. خواجه در شهر شیراز بزرگ شده و درس خوانده و از اشعار او چنین برمی آید که مدت درازی مشغول کسب علم و دانش بوده است:

علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد

ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد

و گاهی از قیل و قال مدرسه یاد می‌کند:

مباحثی که در آن حلقهٔ جنون می‌رفت و رای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

گاهی به خستگی خود از مدرسه اشاره می‌کند:

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت یکچند نیز خدمت معشوق و می‌کنم

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز فتاده در سر حافظ هوای میخانه

بردر مدرسه تا چند نشینی حافظ خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر

چه وقت مدرسه و بحث کشف کشف است

خواجه در طی درس آموزی طولانی خود قرآن را با چهارده روایت از بر می‌داند

و به قرآن علاقه و اعتقاد عمیقی دارد و موفقیت‌های خود را همه از دولت قرآن

می‌شمارد:

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ

هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

و گاهی بدون ذکر نام قرآن به این مطلب اشاره می‌کند:

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی

آن شب قدر که این تازه براتم دادند

خواجه در موارد مهم به قرآن قسم یاد می‌کند:

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ بقرآنی که اندر سینه داری

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا

حافظ این قصه دراز است بقرآن که می‌رس

حافظ بحق قرآن کز کید و رزق باز آی

باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد

خواجه در اشعار خود لطایف قرآنی را بهتر از هر حافظ دیگری جمع کرده است:

ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد

لطایف حکمی بانکات قرآنی

خواجه افزون بر این که برای قرآن احترام فراوانی قائل است از مقام شامخ آن

کتاب آسمانی نیز دفاع می‌کند:

حافظا می‌خور و رندی کن و خوش باش ولی

دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ

فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست؟

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک دیو بگیرد از آن قوم که قرآن خوانند

خواجه در مدرسه شیراز درس قرآن و تفسیر می‌دهد و از این راه تا اواخر عمر

خود معاش خود و خانواده را تأمین می‌کند.

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای راز

تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

درباره اینکه خواجه به کدام فرقه اسلامی معتقد است در جایی مطلب مستندی

دیده نمی‌شود. خود خواجه نیز به این مطلب اشاره‌ای ندارد.

پژوهشگران درباره مذهب خواجه نظریه صریح و مستند و روشنی ذکر

نکرده‌اند. علامه فقید آقای محمد قزوینی در مجله علم و هنر می‌نویسد:

علی ای حال به غیر دو قصیده و غزل مشکوک ما دلیلی بر تشیع یا تسنن خواجه بطور یقین در دست نداریم.

آقای خلخالی می‌نویسد:

در اینکه خواجه ظاهراً به چه مذهب تولد یافته و پیرو کدامیک از مذاهب اسلامی بوده نگارنده را تحقیقاً چیزی معلوم نشد.

دکتر محمد معین در کتاب حافظ شیرین سخن درباره مذهب خواجه که آیا شیعه یا سنی بوده دلایل فراوانی گردآوری کرده ولی به نتیجه قطعی نرسیده است. دوستان خواجه در قرون مختلف برای حفظ مقام خواجه در جامعه ایرانی بویژه در دوران شاه اسمعیل صفوی اشعاری به دیوان او افزودند تا او را شیعی مذهب جلوه دهند. معروف است که شاه اسمعیل صفوی پس از فتح شیراز در اثر خواندن این شعر:

حافظ ز جان محب رسول است و آل او براین سخن گو است خداوند اکبرم
از خراب کردن بقعه او صرف نظر کرد.

شخص خواجه در اشعار خود با صراحت مذهب خود را ذکر نکرده است و در هیچ تذکره یا کتابی اشاره‌ای به این مطلب نشده است.

داستان معروف در زمان شاه شجاع که بعثت یک بیت شعر:

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد آه اگر از پس امروز بود فردایی

نزدیک بود حکم قتل خواجه صادر شود. خواجه با راهنمایی شیخ زین العابدین تایبادی یک بیت دیگر جلوی بیت فوق افزود تا موضوع جنبه نقل قول پیدا کند:

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت

بردر می‌کده‌ای با داف و نی ترسایی

و با این تمهید از خطر مرگ نجات یافت.

این حکایت کوچک که در اکثر تذکره‌ها آمده است بخوبی روشن می‌کند که

خواجه در طی عمر خود بارها در خطر مرگ قرار داشته است و چون نمی خواسته دورویی و دروغگویی کند دربارهٔ مذهب خود که از قراین با مذهب مرسوم و معمول آنزمان فرق‌هایی داشته چیزی آشکار نمی‌گوید و برای رهایی خود رندانه از کنار اینگونه پاسخ‌گوییها می‌گذرد.

پس از ششصد و اندی سال که از دوران زندگی خواجه می‌گذرد علاقه‌مندان به او مایلند بدانند که او از چه طریقت و مذهبی پیروی می‌کرده است. پژوهش در این باره کار آسانی نیست چون مدرک کافی در دست نیست و اشعاری هم که از خواجه باقی مانده راهی برای اینگونه پژوهش‌ها باز نمی‌گذارد و راه تصور و گمان هم آنچنانکه گمان می‌رود کاملاً باز نیست.

در کتابی از قول حلاج نوشته‌اند: حلاج را گفتند تو برچه مذهبی؟ گفت: «بر مذهب خدا» و بعلت همین گرفتاریها و افشای رازها بالاخره حلاج را بدار زدند و با آن وضع فجیع کشتند که خواجه می‌گوید:

گفت آن یار کزو گشت سردار بلند جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد
 خواجه نیز می‌دانسته که اگر اسرار درون خود را هر چند بنظر ساده باشد آشکار کند به سرنوشتی چون منصور حلاج دچار خواهد شد. از اینرو از نوشتن و گفتن صریح بسیاری از مطالب با آنکه در صراحت لهجه بی‌نظیر است سرباز می‌زند.
 اشعار خواجه اشاراتی به عقیده و مذهب او بصورت سربسته دارد که هر خواننده‌ای باید در حد فهم و فرهنگ خود آنچه را که می‌تواند از درونمایهٔ آن اشعار بیرون بکشد و درک کند.

اگر در عالم خیال و تصور صحنه‌ای ساختگی و خیالی تصور شود که جمعی در زمان خواجه از او می‌پرسیدند که مذهب تو چیست و تو که دارای عقیدهٔ راسخی هستی چه مذهبی داری و به خواجه اطمینان می‌دادند که می‌تواند بدون ترس از محتسب و شحنة و آزار و اذیت و شکنجه و فتوای حاکم شرع به آزادی سخن بگوید، خواجه شاید می‌گفته که مذهب من: خدای بی‌همتا پرستی است.

و این شعر را می‌خوانده:

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
باید توجه کرد که در این بیت راههای هفتاد و دو ملت را افسانه دانسته است که
خود افشاگری غیرقابل تصویری است.

اگر این جمع پرسش کننده به خواجه آزادی بیان بیشتری می‌داد تا او بیش از یک
جمله چیز دیگری هم بگوید شاید خواجه می‌گفته: «خدایی که من می‌پرستم با
خدای شما بسیار فرق دارد. او نور آسمان و زمین است و به همه موجودات که مظهر
جلوه قدرت او هستند بدون هیچ‌گونه تبعیض نور خود را می‌تابد و همه را بیکسان
مشمول لطف و عنایت و مرحمت خود قرار می‌دهد و دشمن هیچ‌یک از مخلوقات
خود نیست.

لطف الهی بکند کار خویش مژده رحمت برساند سروش
عفو خدا بیشتر از جرم ماست نکته سربسته چه گویی خموش

خدای من برای بندگان خود شادی آفریده و به آنان شادزیستن آموخته است و
به بندگان خود نیروی آزادانه اندیشیدن و آزادی گزیدن ارزانی داشته است. «خواجه
تا جایی که از اشعار او برمی‌آید در مذهب خود از تعصب و برتری جویی برکنار بوده
و با آزادمنشی زندگی می‌کرده و این نکته از اشعار او بخوبی روشن می‌شود:

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست هر جا که هست پر تو روی حبیب هست

صالح و طالح متاع خویش نمودند تا که قبول افتد و که در نظر آید

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت

در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه

پای آزادان چه بندی ار بجایی رفت رفت

خواجه به بخشاینده و رحمت خداوند و عفو و بلند نظری حضرت باری تعالی
معتقد می باشد و از تنگ نظری اهل ریا و سالوس برکنار است:

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا فیض عفویش نهد بار گنه بردوشم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر بافیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

خواجه از غم دوزخ و شادی بهشت فارغ است:

حاش لله کز حساب روز حشرم بیم نیست

فال فردا می زنم امروز عشرت می کنم

ساقی به بی نیازی حافظ که می بده تا بشنوی ز صورت مغنی «هوالغنی»

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب نوید داد که عام است فیض رحمت او

این اشعار عقیده خواجه را درباره روز جزا و سروش عالم غیب بروشنی بازگو

می کند.

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو که مستحق کرامت گناهکارانند

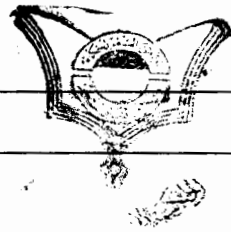
خواجه در اینجا تا آن حد جلو می رود که گناهکاران را بیشتر مستحق کرامت

می داند.

در اشعار زیر نیز گوشه ای از نظر خود را درباره لطف عام حضرت باری تعالی

بیان می دارد:

سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار معنی عفو و رحمت پروردگار چیست



زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز

تا خود او را ز میان با که عنایت باشد

ترسم که صرفه‌ای نبود روز بازخواست نال حلال شیخ ز آب حرام ما

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود تسبیح شیخ و خرقة رند شرابخوار

بهبوش باش که هنگام باد استغنا هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند
خواجه به یک نکته بسیار باریک اشاره می‌کند که در روز جزا از کجا معلوم است
که خرمن‌ها طاعت ادعایی را خریداری باشد.

چیزی که در آن هیچ‌گونه شک و تردید جایز نمی‌باشد آنست که خواجه به آیین و
مذهب خود اعتقادی عمیق و حقیقی و واقعی دارد و برای رسیدن به مقامی در
عرفان و مذهب شبانگاهان و سحرگاهان از سر صدق و صفا با خدای خود راز و نیاز
می‌کند. این سوز و گداز درونی و حقیقی در اشعار او آشکار و هویداست:

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد به آب دیده و خون جگر طهارت کرد

طهارت ارنه بخون جگر کند عاشق بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

مرو به خواب، که حافظ ببارگاه قبول ز درد نیمشب و درس صبحگاه رسید

بهیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

* * *

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ از یمن دعای شب و ورد سحری بود

* * *

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است

بدین راه و روش می‌رو که با دلداری پیوندی

* * *

بیار می‌که چو حافظ هزارم استظهار به‌گریه سحری و نیاز نیم‌شبی است

* * *

سر مکش حافظ ز آه نیم شب هم به‌صبحی درد تو درمان کنند

* * *

زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود هم مسی شبانه و راز و نیاز من

از ابیات بالا و ابیات همانند که در دیوان خواجه وجود دارد رابطه خواجه با خداوند یکتا و بی‌همتا و راز و نیاز وی در شب و سحر که در طول عمر او ادامه داشته روشن می‌شود. خواجه در اشعار خود مذهب صوری خود را با برخی اشارات و کنایات ذکر می‌کند:

مذهب رندان

سالها پیروی مذهب رندان کردم تا به فتوای خرد حرص بزدان کردم

* * *

ذکر خود و رای خود در عالم رندی نیست

کفر است درین مذهب، خودبینی و خودرایی

خواجه به این گونه ابیات از رندان و مذهب تصویری آنان، تجلیل می‌کند.

مذهب پیر مغان

گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهب است

گفت این عمل به مذهب پیر مغان کنند

خواجه برای مذهب پیر مغان احترامی قائل است که از لابلای اشعار او و ذکر مزایای مصاحبت با پیر مغان روشن می‌شود. حل معمای پیر مغان در اشعار خواجه فرصتی دیگر و هوای دیگری می‌طلبد.

مذهب ما

خواجه روش زندگی خود و برخی دوستانش را بنام مذهب ما جمع‌بندی کرده است هرچند به روشنی نمی‌توان خط مشخصی در این جمع‌بندی پیدا کرد.

در مذهب ما باده حلال است ولیکن بی‌روی تو ای سرو گلندام حرامست

* * *

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می

زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

* * *

ورای مذهب دیوانگان ز ما مطلب که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

* * *

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

* * *

گفت حافظ اگر خرقه شراب آلودست مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌ای

* * *

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری

به مذهب همه کفر طریقت است امساک

مذهب طریقت و خامی

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است

آری طریق دولت چالاکی است و چستی

تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی

یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

خواجه مذهبی بنام مذهب طریقت تصور کرده است که در آن خامی و خودبینی

نشان کفر در این مذهب بوده است.

مذهب عشق

خواجه برای عشق نیز مذهبی و یا روندی قائل بوده است ولی در این باره کمتر

سخن رانده است و به مسائل دیگری در بحث عشق همت گماشته است.

ستم از غمزه میامور که در مذهب عشق

هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

مذهب ارباب فتوت

ارباب فتوت در زمان خواجه کسانی بوده‌اند که با بزرگ منشی و رفع ظلم از

ضعیفان مردم را دستگیری می‌کردند.

ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی آنچه در مذهب ارباب فتوت نبود

خواجه توجه ویژه‌ای به ایمان خود و دیگران دارد و در بیت‌های زیر گوشه‌هایی

از نظر خود را در مبحث ایمان بازگو می‌کند:

چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم

که دل بدست کمان ابروئی است کافرکیش

در جایی که خواجه از کافرکیش یا کافران یا صنم سخن می‌گوید از قراین چنین

برمی‌آید که منظورش پیروان دین مسیح یا ترسایان است:

در مجلس مغانم دوش آن صنم چه خوش گفت

با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی

* * *

می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد محراب ابروی تو حضور از نماز من

* * *

شاهدان گر دلبری زینسان کنند زاهدان را رخنه در ایمان کنند

* * *

ترسم این قوم که بر دُر دکشان می‌خندند

بر سر کار خرابات کنند ایمان را

* * *

از چشم شوخ ایدل ایمان خود نگهدار کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

خواجه در مبحث دین نیز ریزه کاریهایی در اشعار خود بجای گذاشته است.

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم

بیا که چشم بیمارت هزاران درد برچینم

* * *

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو

تا چه خواهد شد در این سودا سرانجام هنوز

* * *

خم زلف تو دام کفر و دین است ز کارستان او یک شمه اینست

* * *

روزگاریست که سودای بتان دین من است

غم این کار نشاط دل غمگین من است

* * *

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم دگر بگو که ز عشقت چه طرف برستم

خواجه دین و دانش را پهلوی هم آورده است و رابطه‌ای میان آندو بوجود آورده است:

هر آبروی که اندو ختم ز دانش و دین نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
خواجه گاهی دین و دل را با هم می‌آورد و درباره‌ی از دست دادن آندو اشاراتی دارد:

کس بامید وفا ترک دل و دین نکند
که چنانم من ازین کرده پشیمان که می‌رس

بت چینی عدوی دین و دلهاست خداوندا دل و دینم نگهدار
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد دین و دل را همه در بازم و توفیر کنم

شاهدان از آتش رخسار رنگین دم بدم
زاهدان را رخنه‌ها اندر دل و دین کرده‌اند

دین و دل بردند و قصد جان کنند الغیث از جور خوبان الغیث
حالیا خانه برانداز دل و دین منست

تا در آغوش که می‌خسبد و هم خانه کیست؟
مشو حافظ ز کید زلفش ایمن که دل برد و کنون در بند دین است

مرغ دل باز هوادار کمان ابرویی است
که کمین صید گهش جان و دل و دین من است

* * *

حسن مهرویان مجلس گرچه دل می‌برد و دین

بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود

* * *

حافظ خلوت نشین دوش به میخانه شد از سر پیمان گذشت برسر پیمانه شد
 مغچه‌یی می‌گذشت راهزن دین و دل از پی آن آشنا از همه بیگانه شد
 اندیشه خواجه از همه اندیشمندان زمان خود برتر و والاتر است و سر بهیچ یک
 از عقاید آنان فروود نمی‌آورد. با وجودی که با آنان زندگی و معاشرت می‌کند و اعمال
 آنان را مورد انتقاد قرار می‌دهد راه فکری خود را آنگونه که خودش می‌پسندد و
 درست می‌داند پیروی و دنبال می‌کند. خواجه هیچ‌گاه و نزد هیچ‌کس درباره عقیده
 درونی خود بطور روشن سخنی نگفته است و همه‌جا از کنار انتقاد و تکفیر با زبانی
 آشکار و صریح و انتقادکننده و فکری تیزبین و چاره‌جو سلامت می‌گذرد.

این پست و بلندیه‌های اندیشه خواجه در اشعار او بخوبی بازتاب یافته و راز درون
 او را در پرده‌ای از واژه‌های زیبا و آهنگین برای نسلهای آینده بجا گذاشته است.
 خواجه احوال بلندپایگان مذهبی دوران خود را با دیدی درون‌نگر و موشکاف
 بررسی کرده و پرده از گفتار و رفتار و کردار آنان برداشته است. توجه به این اشعار و
 ژرف‌نگری در درونمایه آنها برخی از گوشه‌های اخلاقی و مذهبی و اجتماعی زمان
 خواجه را برملا می‌کند. در اینجا برای نمونه چند بیتی از اشعار خواجه به مناسبت
 موضوع این جستار نقل می‌شود:

ز هم می‌فکن ای شیخ بدانه‌های تسبیح

که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

* * *

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس

تو به فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند

* * *

یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد

بیا کاین داوریه‌ها را به پیش داور اندازیم

خواجه گاهی زاهدان ریاکار و وعد و وعیده‌های تو خالی آنان را مسخره می کند:

چو طفلان تاکی ای زاهد فریبی به سیب بوستان و جوی شیرم

* * *

به خلدم زاهدا دعوت مفرمای که این سیب زرخ زان بوستان به

* * *

من که امروزم بهشت نقد حاصل می شود

وعده فردای زاهد را چرا باور کنم

خواجه از زیانهای زهد ربایی و آتشی که بخرمن دین واقعی می زند پرده

برمی دارد:

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت

حافظ این خرقة پشمینه بینداز و برو

* * *

ز خانقاه به میخانه می رود حافظ مگر زمستی زهد و ریا بهوش باش

خواجه در طی عمر طولانی خود با ریا و سالوس و زهد دروغی و مردم فریبی

مبارزه می کند و با صراحت لهجه از کارهای ناشایسته آنان انتقاد می کند. بسیاری از

اشعار او بازگوکننده این مبارزه و برخورد است.

خواجه در سراسر دیوانش با بیانی تند و کلامی نیشدار به جنگ نوع بد همه

طبقاتی که ممکن است مردم را بفریبند، می رود و با آنان می ستیزد و می کوشد تا

رسوایشان سازد.

در خانقه نگنجد اسرار عشق بازی

جام می مغانه هم با مغان توان زد

درویش را نباشد برگ سرای سلطان
 مانیم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد
 حافظ بحق قرآن کز شید و زرق باز آی
 باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد

* * *

در خرقة ازین بیش منافق نتوان زد بنیاد ازین شیوۀ رندانه نهادیم

* * *

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشی باد ورنه اندیشه این کار فراموشی باد
 از فرسوده شدن جان خود از ریاکاری زاهدان سالوس شکایت می‌کند:

ریای زاهد سالوس جان من فرسود

قدح بیار و بنه مرهمی براین دل ریش

ریا حلال شمارند و جام باده حرام

زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش

* * *

باده نوشی که در آن روی و ریای نبود

بهتر از زهد فروشی که در آن روی و ریاست

گاهی از سستی ایمان زاهدان پرده برمی‌دارد:

به هیچ زاهد ظاهر پرست نگذشتم که زیر خرقة نه زنا داشت پنهانی

* * *

یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید

دود آهیش در آئینه ادراک انداز

* * *

بروای زاهد خودبین که ز چشم من و تو

راز این پرده نهانست و نهان خواهد ماند

* * *

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار که ره صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست
 خواجه گاهی زاهد پاکیزه سرشت را مخاطب قرار می دهد و به مسئولیت
 هرفردی برابر اعمالش اشاره می کند و برای عیب گیری از مردم و دستورالعمل
 زندگی دادن به این و آن به زاهد اعتراض می کند:

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
 که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت
 من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش

هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت
 همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
 همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت
 ناامیدم مکن از سابقه روز ازل

تو چه دانی که پس پرده که نیک است و که زشت
 خواجه در بیتی به تزویر مفتی و شیخ و محتسب با تدبیری زیبا اشاره می کند:
 می خور که شیخ و حاف و مفتی و محتسب
 چون نیک بنگری همه تزویر می کنند

گاهی چندبیتی درباره فقیه می سراید:
 مباش غره به علم و عمل فقیه مدام که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

* * *

ساقی چو یار مهرخ و از اهل راز بود حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم
 خواجه به صومعه و صومعه داری اشاره می کند:

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

* * *

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

* * *

کردار اهل صومعه‌ام کرد می‌پرست این دود بین که نامه من شد سیاه از او

* * *

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

گاهی پرده از کارهای امام شهر برمی‌دارد:

امام شهر که بودش سر نماز دراز بخون دختر زر جامه را قصارت کرد

* * *

ز کوی میکده دوشش بدوش می‌بردند امام شهر که سجاده می‌کشید بدوش

سخنی چند با واعظ رد و بدل می‌کند:

عیب حافظ مکن ای واعظ که رفت از خانقاه

پای آزادان چه بندی گر بجایی رفت رفت

* * *

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

* * *

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند

چون بخلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند

از راز خرقة پوشی خود پرده برمی‌دارد:

خرقة پوشی من از غایت دینداری نیست

پرده‌ای بر سر صد عیب نهان می‌پوشم

* * *

خدا زان خرقة بیزار است صدبار که صد بت باشدش در آستینی

* * *

بسکه در خرقة آلوده زدم لاف صلاح شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

در کار صوفیان موشکافی می‌کند:

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی این میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

درین صوفی‌وشان دردی ندیدم که صافی باد عیش دُردنوشان

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش

وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد بنیاد مکر با فلک حقه‌باز کرد

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت خرقه ماست که در خانه خمار بماند
خواننده در غزلیات خواجه به بسیاری از اینگونه نکات انتقادآمیز برخورد
می‌کند و ناخودآگاه از خود می‌پرسد که این شاعر با چه نیروی پنهانی اینگونه
افشاگری و انتقاد می‌کند و چگونه توانسته است در طی عمر خود برای اندیشه و
آئین خود مبارزه و پایداری کند؟

نیروی بی‌پایان مبارزه و درگیری با ریا و سالوس در روح خواجه چنان پرتوان
است که خواننده امروز هم پس از ششصد و اندی سال شگفت‌زده می‌شود و از
بزرگداشت روح پر عظمت خواجه عاجز می‌ماند.

خواجه برآستی چه روح بزرگ و نیروی خستگی‌ناپذیری دارد و چه درسهایی از
راست کرداری و پایداری و نیک‌اندیشی به نسلهای آینده ایران زمین می‌دهد. در این
مبارزه خواجه تنها نیست و بسیاری از نوابغ بزرگان ایران زمین با او همراه بوده از او
پیروی کرده‌اند. از این نوابغ نیز باید بزرگداشت نمود و آثار آنان را که در گوشه و کنار
باقی مانده است بیرون کشید و بررسی کرد و برگ جدیدی در تاریخ اجتماعی ایران
زمین بر صفحات تاریخ افزود.

جُستار نهم

رندی

در زبان فارسی امروزی واژه «رند» چنانکه در واژه‌نامه‌ها و لغت‌نامه‌دهخدا آمده مترادف با «مرد رند - زرنگ - همه فن حریف - بی‌همه چیز - پشت هم‌انداز» بکار برده می‌شود و بکسانی گفته می‌شود که بکارها و گفته‌هایشان اعتمادی نمی‌توان کرد.

خواجه این واژه را در مفهوم دیگری بکار برده است و به «رند» شخصیتی دیگر داده است. خیام نیشابوری درباره‌ی رند رباعی دارد که شاید منسوب به او باشد ولی بهر حال در جزو دیوان خیام ضبط شده است:

رندی دیدم نشسته برخنگ زمین نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین
نی حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین اندر دو جهان کرا بود زهره‌ایین
گوینده این رباعی پس از بر شمردن صفات غیر عادی رند از ذکر تعجب خود
درباره‌ی جرأت چنین فردی که با این صفات غیر معمول روی زمین نشسته است
خودداری نمی‌کند.

بررسی ابیات خواجه درباره‌ی «رند» ما را به این نکته راهنمایی می‌کند که در زمان
خواجه در شهر شیراز یک کوی رندان و کوی سربازان وجود دارد.

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع

شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

که محله خوشنمایی نبوده و رفت و آمد به آنجا باعث بدنامی می شده است. در شیراز رندان بازاری نیز رفت و آمد داشتند:

چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان

سلطان کجا عیش نهان را رند بازاری کند

برخی از رندان لاابالی بودند:

من بدنام رند لاابالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی

برخی از رندان گدا و بی چیز بودند:

ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند

برخی از رندان بی سامان بودند:

رخ از رندان بی سامان می پوشان

خدا را کم نشین با خرقة پوشان

برخی از رندان راه نشین بودند:

به لطفش گفت رند ره نشینی

که روزی رهروی در سرزمینی

برخی از رندان ریاکار بودند:

ما نه رندان ریائیم و حریفان نفاق

آنکه او عالم نشر است براین راز گواست

برخی از رندان شرابخواره بودند:

چرا ملامت رند شرابخواره کنم

مراکه از زر تمغااست ساز و برگ معاش

تسبیح شیخ و خرقة رند شرابخوار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود

برخی از رندان شاهد باز بودند:

گهی لب گل و گه زلف ضمیران گیرد

صبا نگر که دمامد چو رند شاهد باز

خواجه پس از پشت سر گذاشتن مراحل گوناگون زندگی اجتماعی آن روزگار و

یافتن راه خویش برای مبارزه با فساد اجتماع بمنظور معرفی شخصیت خود و روش زندگی و آئین خویش واژه «رند» را که نامی بازاری و بی طالب و بی ارزش بود و زرق و برق نامها و القاب آنروزی را که جامعه علما و فقها و مشایخ و خانقاه‌نشینان و صومعه‌داران و اعیان و اشراف بر خود می‌گذاشتند، نداشت برای خود برگزید. از اینراه خواسته است از همه فرقه‌ها و دسته‌بندیها و لقب‌گذاریها بدور باشد و هیچ‌کس در جامعه آنروزی نخواهد و نتواند خواجه را جزو دار و دسته خود بشمار آورد. خواجه با این نام «رند» مبارزه خود را با فساد جامعه آنروز آغاز کرده است.

در تاریخ جهان برخی بزرگان بشر در زمانی زندگی می‌کنند که اوضاع و احوال زمان آمادگی آنرا دارد که نام این بزرگان بر سر زبانها بیفتد و در صفحات تاریخ بجای بماند. در روزگار ما همه جهانیان نام قائد فقید هند مهاتما گاندی را می‌شناسند که مبارزه منفی را ابتکار کرد و در پیشبرد آن چنان اصرار و پافشاری کرد که ملت هند را از اسارت سیصد ساله استعمار انگلستان نجات بخشید. این پدیده‌ایست که در تاریخهای امروزی نوشته شده و بجای خواهد ماند و نسلهای امروزی نام گاندی را از خاطر نخواهند برد.

خواجه حافظ شیرازی که در هفت قرن پیش مبارزه اجتماعی خود را یک تنه بر علیه ریا و سالوس و دروغ و ظاهرسازی آغاز کرد نامش در جایی از صفحات تاریخ ثبت نشد و هیچ تذکره‌ای از این پدیده سخنی بمیان نیاورد. تنها و تنها اندیشه او در مبارزه خستگی‌ناپذیر او بر علیه ستم و ظلم و ریا در لابلای اشعار او تا به امروز باقی مانده و بما رسیده است.

جا دارد که نسل امروزی فارسی زبانان از این اشعار مطالب تاریخی و اجتماعی و انتقادی را بدون پیرایه‌های گوناگونی که بر آن بسته شده بیرون بکشند و به ارزش واقعی آن پی ببرند و از آن روش با توجه به تغییری که در زمان رویداده بهره‌گیری کنند تا جامعه‌ای بر پایه اندیشه‌های ژرف و پایه‌دار بزرگانی چون بزرگمهر و دانای توس و خیام و بوعلی سینا و ابوبکر زکریای رازی و مولوی، بیرونی و حافظ و

سعدی و دیگر اندیشمندان ایرانی بنا کنند و خود را از بند خرافات و شطح و طامات رهایی بخشند.

خواجه صفات و فروزه‌های انسانی را که «رند» نامیده بدانسان که خود آنرا ابداع و ابتکار کرده در اشعار خود می‌آورد:

زهد رندان نوآموخته راهی بجایی نمی‌برد و این زهد دروغی سودی در بر ندارد.
زهد رندان نوآموخته راهی بدهی است من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
رند باید عافیت سوز و عالم سوز باشد با مصلحت بینی کاری ندارد و از بدنامی
نمی‌ترسد.

رند عالم‌سوز را با مصلحت‌بینی چکار

کار ملک است آنکه تدبیر و تأمل بایش

* * *

ما عاشق و رند و مست عالم سوزیم با ما منشین و گرنه بدنام شوی

* * *

غلام همت آن رند عافیت سوزم که در گدا صفتی کیمیاگری داند
رندان بلاکش و تشنه‌لب و پاکباز و پارسا و قلندر و خراباتی و دُردی‌کش هستند:
ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

* * *

رندان تشنه‌لب را آبی نمی‌دهد کس گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت

* * *

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد
که کس برند خرابات ظن آن نبرد

* * *

پیام داد که خواهم نشست با رندان بشد برندی و دُردی کشیم نام و نشد

* * *

سوی رندان قلندر بهره آورد سفر دلق بسطامی و سجاده طامات بریم

از یمن عشق و دولت رندان پاکباز پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم
خواجه برای رندی شیوه و طریقه ویژه‌ای قائل است و برای او رندی عالمی
دیگر دارد:

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم شیوه مستی و رندی نرود از پیشم

نیست در بازار عالم خوشدلی و زانکه هست
شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوشست

نعمت شمر طریقه رندی که این نشان چون راه گنج بر همه کش آشکاره نیست

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک
جامه‌ای در نیکنامی نیز می‌باید درید

نصیحت‌گوی رندان گاهی بسی دلتنگ است:

نصیحت‌گوی رندان را که با حکم ازل جنگ است

بسی دلتنگ می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد

طریق رندی گاهی بس عجیب و غریب است:

ایدل طریق رندی از محتسب بیاموز

مستست و در حق او کس این گمان ندارد

برای رهایی از حرص پیروی از مذهب رندی موفق است:

سالها پیروی مذهب رندان کردم تا بفتوای خرد حرص بزندان کردم

کسی که دم از خدمت رندان می‌زند از عافیت چشم پوشیده است:

عافیت چشم مدار از من میخانه‌نشین که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

* * *

گر بود عمر به میخانه روم بار دگر بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
 افسر رندی بکسانی داده می شود که به آن کلاه سرافرازی کنند:
 زمانه افسر رندی نداد جز بکسی که سرفرازی عالم در آن کله دانست
 رندان بی نیازند و اگر حاجت آنان روا شود اجری بر آن متصور است:
 گر می فروش حاجت رندان روا کند ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

* * *

ساقی به بی نیازی رندان که می بده تا بشنوی ز صوت مغنی هوالغنی
 رندی رموزی دارد که باید از اهل راز شنید:
 رموز مستی و رندی ز من بشنو نه از حافظ
 که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم
 خواجه صفاتی را که برای رند قائل شده در ادبیات خود می آورد:
 رند باش ولی دام تزویر برای کسی مگذار:
 حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
 دام تزویر منه چون دگران قرآن را
 رندان خدمت جام جهان بین کرده اند:
 در سفالین کاسه رندان بخواری منگرید
 کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند
 برای رندان سود و زیان ارزشی ندارد و نام نیک آنان را مغرور نمی کند:
 نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
 پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست
 رندی را باید آموخت تا انسان واقعی شد:
 رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است
 حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

* * *

رندی جزو اسرار غیب است و بخشی از قسمت انسانهاست:
مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند که اعتراض براسرار علم غیب کند

* * *

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هرآن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد

* * *

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

* * *

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدی است
آن به که کار خود به عنایت رهاکنند

* * *

عیب و بد رندان را نباید گفت:
عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

* * *

به رندان بد مگو ای شیخ و هشدار که با حکم خدایی کینه داری

* * *

رندان راز درون پرده را می دانند و زاهدان از آن بی خبرند:
راز درون پرده ز رندان مست پرس کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

* * *

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه رند از ره نیاز به دارالسلام رفت
از رندان باید همت عالی طلب کرد:

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش رند را آب عنب یاقوت رمانی بود
تحصیل رندی در آغاز کار بنظر آسان می رسید:

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل
رندی و هوسناکی ویژه عهد شباب است:

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو

رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

خواجه اقامت در عالم رندی را برای خود برگزیده و صفات ویژه آنانرا در اشعار
خود باز نمود می کند ولی گاهی از کار خود پشیمان می شود اما چاره ای جز ادامه کار
نمی بیند:

شیوه رندی نه لایق بود طبعم را ولی چون در افتادم چرا اندیشه دیگر کنم
و بخود می گوید:

در خرقة چو آتش زدی ای عارف سالک

جهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش

خواجه پس از ترقی کامل در شیوه رندی از این راز پرده برمی دارد که کاری را که
آغاز کرده پس از او نیز ادامه خواهد داشت و نسلهای آینده نیز به او اقتدا می کنند و
راه او را که پیروی از راستی و آزادی و آزادگی است دنبال خواهند کرد.

برسر تربت ما چون گذری همت خواه که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

جُستار دهم

دریغ‌گویی و مرثیه‌خوانی برای خود

خواجه دربارهٔ مرگ خود و بخاک سپردنش اشعاری دارد که بازگوکنندهٔ روح حساس و آینده‌نگر اوست. گاهی جنازهٔ خود را روبروی خود می‌بیند که میان دوست و دشمن باید به‌خاک سپرده شود و مورد اختلاف قرار گرفته است که در کدام گورستان بخاک سپرده شود. خواجه به‌مخالفین خود می‌گوید:

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ

که گرچه غرق گناه است می‌رود به‌بهشت

بسیاری از نواایع شعر و ادب جهان پس از سرخوردگی از همفکری هم‌عصران خود برای مرگ خویش نوحه‌خوانی کرده و جنازه خود را مشایعت نموده‌اند و در جای دیگران از فقدان «نابغهٔ بزرگ» افسوس خورده‌اند و مرثیه‌خوانی کرده‌اند.

خواجه گویا خودش حدس می‌زده که برای تشییع جنازهٔ او میان مردم اختلاف روی خواهد داد. در کتابها نوشته‌اند که میان مشایعت‌کنندگان جنازهٔ حافظ دربارهٔ اینکه در کدام گورستان او را بخاک بسپارند اختلاف شدیدی رویداد. برخی مانع از آن بودند که خواجه را در گورستان مسلمانان بخاک بسپارند تا اینکه توافق شد از میان اوراق پراکندهٔ اشعار او تفأل گرفته شود و برحسب آن عمل شود. می‌نویسند که شعری که دربالا نوشته شد در تفال آمد و مشکل را حل کرد.

هرچند معلوم نیست این حکایت درست باشد ولی در هر حال گویای علاقه مردم معمولی آن زمان به خواجه می‌باشد که با نظر متشرعین و متعصبین که می‌خواستند مانع از دفن خواجه در گورستان مسلمانان شوند مخالفت کردند و آخر کار هم موفق شدند و خواجه را در خاک مصلی بخاک سپردند.

شاید این حکایت نیز دلیلی باشد بر اینکه خواجه در زمان حیات خود بیش از حدی که امروزه بر ما روشن است به آئین کهن ایران علاقمند بوده و از آن پیروی می‌کرده است. چون خود می‌گوید:

عاقبت منزل ماوادی خاموشان است حالیا غلغله در عالم افلاک انداز
بر همه روشن است که وادی خاموش، گورستان زردشتیان بوده است. خواجه پیش از مرگ قریب الوقوع خود از یاران و دوستان خود خواسته است که نزد او بروند و به او مرحمتی نمایند:

امروز که در دست توام مرحمتی کن

فردا که شدم خاک چه سود اشک ندامت

ایدوست بیرسیدن حافظ قدمی نه زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما

بسی گردش کند گردون و بس لیل و نهار آید

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند وز زبان تو تمنای دعایی دارد

فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان

لب بگشاکه می‌دهد لعل لب بمرده جان

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

روز مرگم نفسی مهلت دیدار بده وانگهم تا به لحد فارغ و آزاد ببر
خواجه در مرگ خود نیز از شاد بودن و آزاد فکر کردن دست برنداشته است:
آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی

مستان تو خواهم که گذارند نمازم
در اینجا جان دادن خود را بخنده صراحی تشبیه کرده است که آخرین جرعه
باده از دهان آن بیرون می‌ریزد و براین کار می‌خندد. خواجه در عالم خیال وصیت
کرده است که پس از مرگ او را در میکده، در خم شراب ببندازند:
مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند مرا به میکده بر در خم شراب انداز
و در عالم تصور برای خود تابوتی از چوب سرو خواسته است زیرا در عشق
سروقدی جان خود را از کف داده است:

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید که می‌رویم بداغ بلند بالایی
خواجه از یار خود تمنا کرده است که شب رحلت شمع بالینش باشد تا مگر
یکسر بقصر حورالعین پرواز کند:
شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین

اگر در وقت جان دادن توباشی شمع بالینم
خواجه در روز اجل آرزوی بدست آوردن جامی می‌کند تا یکسر به بهشت برود:
حافظا روز اجل گر بکف آری جامی یکسر از کوی خرابات برنت به بهشت
و برای زدودن هول روز رستاخیز تمنا کرده است که در کفن او پیاله‌ای ببندند:
پیاله در کفنم بند تا سحر که حشر همی زدل ببرم هول روز رستاخیز
خواجه آرزو کرده است که پس از مرگ دوستان و یاران و هواخواهان او بر سر

تربت او گذر کرده از او یاد کنند:

به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر

کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

* * *

حافظ سر از لحد بدر آرد بیای بوس گر خاک او بیای شما بی‌سپر شود

* * *

نسیم وصل تو گر بگذرد به تربت حافظ ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

* * *

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

* * *

به عشق روی تو روزی که از جهان بروم ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

* * *

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست

بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

* * *

من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم داغ سودای توام سرّ سویدا باشد

* * *

به سر سبز تو ای سرو اگر خاک شوم ناز از سر بنه و سایه بر آن خاک انداز

* * *

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد چو لاله داغ هوایی که در جگر دارد

* * *

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر کز آتش درونم دود از کفن برآید

خواجه در دریغ‌گوئی برای خود هیچگاه شاد بودن و شادی آفریدن را از خاطر خود دور نمی‌کند. مزار او جای روئیدن گل لاله و گل سرخ و گل بنفشه و زیر سایه

سرو قامت یاران است.

تربت او زیارتگاه رندان جهان است که از خواجه در کار خود موفقیت و همت می‌طلبند.

برسر تربت من چون گذری همت خواه که زیارتگاه رندان جهان خواهد بود
و آرزو می‌کند که دوستان و طرفدارانش برسر تربت او با شادی و سرور جمع
شوند تا او هم پیروی از آنان رقص‌کنان از خاک برخیزند.
برسر تربت من بی‌می و مطرب منشین تا به‌بویت ز لحد رقص‌کنان برخیزم

جُستار یازدهم

گوهرهای برجسته اندیشه آینده پرداز خواجه

خواجه برخی اندیشه‌های آینده‌پرداز خود را یعنی اندیشه‌هایی که قید زمان و مکان را درهم می‌نوردد بگونه‌ای ساده و بی‌آلایش و بدیهی در میان دیگر ابیات خود جای می‌دهد. این ابیات چنان روان و نافذ و پرمغز و لطیف و سحرانگیز است که خواننده آنها را بسادگی می‌خواند و از زیبایی آن لذت می‌برد ولی برای درک درونمایه ژرف و پریچ و خم آن ابیات بخود زحمتی نمی‌دهد و گمان می‌کند که آنها را بهمان سادگی ظاهر آن ابیات فهمیده است و نیازی به تفکر و ژرف نگری بیشتر ندارد. یکی از جنبه‌های کلک خیال‌انگیز خواجه این است که در ذهن خواننده نفوذ می‌کند ولی راز گفتار خود را فاش نمی‌کند تا مگر خواننده دارای چنان رشد فکری باشد و در خیالش چنان انگیزشی بوجود آمده باشد که خودبخود و خودجوش متناسب با گسترش اندیشه و فکر و نیروی خرد و عقل خود مقصود واقعی خواجه را درک کند و به ژرفای آن اندیشه پی ببرد.

چنین درکی از درونمایه اشعار خواجه بستگی به سطح دانش و گسترش خرد و اندیشه خواننده دارد و اندیشه خواجه چون آب زلالی ظرف فکر خواننده را بهر شکل و حجمی که باشد پر می‌کند.

ناگفته نماند که خواجه تنها شاعر ایرانی نیست که چنین قدرتی در اندیشه و در

فن سخن‌وری دارد بلکه دیگر بزرگان دانش و ادب ایرانی مانند فردوسی و مولوی و ناصر خسرو و سعدی و بوعلی سینا و فارابی و رازی و ابوریحان بیرونی و دیگران نیز اینگونه جهش اندیشه داشته‌اند که تاکنون پژوهشی درباره آنها صورت نگرفته است و جای آن دارد که در نوشته‌های همه بزرگان ایران زمین چه بتازی یا فارسی تجدید نظری کلی صورت بگیرد.

در این جستار چند مطلب بعنوان مثال آورده می‌شود و خوانندگان می‌توانند این پژوهش را خود دنبال کنند.

کام‌طلبی از خلاف آمد عادت:

خواجه در زندگی خود از تضاد میان «بود و نبود» «خوبی و بدی» «روشنی و تاریکی» برای راهیابی به گوهر مقصود بهره‌گیری می‌کند و این روش بهره‌گیری از تضاد را «کام‌طلبی از خلاف آمد عادت» نامگذاری می‌کند.

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
از زلف پریشان کسب جمعیت خاطر می‌کند.

چو غنچه گرچه فرو بستگی است کار جهان

تو همچو باد بهاری گره‌گشا می‌باش

فرو بستگی کار جهان را با نیرویی همچنان باد بهاری گره‌گشایی می‌کند.

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد

بگذر ز عهد سست و سخندهای سخت خویش

سخت و سست کار جهان را با گذشتن از عهد سست و سخن سخت خود

چاره‌اندیشی می‌کند.

گفتم که کفر زلفت گمراه عالم کرد گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

از یکسو زلف سیاه گمراهش می‌کند و از سوی دیگر آن زلف او را رهبری

به مقصود می‌کند.

روشنایی و تاریکی و بود و نبود پدیده ایست که هر انسانی در هر کجا که باشد با آن برخورد می کند. کهنترین فلسفه ای که بنای فکری آن بر پایه روشنایی و تاریکی نهاده شده فلسفه ایرانی است که تاریخ پیدایش آن درست روشن نیست ولی فرهنگ کهن ایرانی در همه دوران تاریخ خود بر پایه روشنی و تاریکی یا نور و ظلمت و جنگ این دو باهم یا جنگ اهورامزدا با اهریمن استوار بوده است. بهره گیری از «خلاف عادت» خلقت و طبیعت انسانها در اندیشه خواجه روشی است برای حسن قبول ناملایمات که در اشعار و زندگی او نقش اساسی دارد.

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد

ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم

گر دیگران به عیش و طرب خرمند و شاد

ما را غم نگار بود مایه سرور

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام

نی گرت زخمی رسد آبی چو چنگ اندر خروش

گسترش فرهنگ کهن ایران در دوران هخامنشی و نفوذ آن در یونان از راه مصر و معبد ممفیس که توسط «استانس» دانشمند ایرانی از خانواده خشایارشا تأسیس گردیده بود و تربیت یافتن افرادی از یونانیان چون دیموکریتوس یا «دیمقراطیس» واضح فرضیه اتمی اشیاء یا دیگر دانشمندان یونانی توسط استانس و رسیدن این فرهنگ بوسیله سقراط به افلاطون و ارسطو که فلسفه او حدود دو هزار سال فرهنگ خاورمیانه و اروپا را زیر نفوذ فلسفه «بود یا نبود» خود قرار داد بحثی است که باید بطور گسترده و مفصل توسط اندیشمندان ایرانی پژوهش و ردیابی و منتشر شود. این بحث و اشاره به کتابها و مقالاتی که در این زمینه منتشر شده از دامنه

سخن‌جویی در این کتاب بیرون است و اینجا به بعضی اشاره‌های کوتاه بسنده می‌شود.

یکسان نبودن زمان

خواجه اندیشه ثابت و یکسان و یکنواخت بودن زمان برای هرکس و همه‌جا را که تا آن زمان مطلبی روشن و غیرقابل انکار بود درهم می‌ریزد و نوعی نسبی بودن طول زمان را عنوان می‌کند:

ماه‌م این هفته شد از شهر و بچشم سالی است

حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالی است

یک هفته دور شدن از یار در چشم او چون یکسال طولانی می‌آید:

آندم که با تو باشم یکسال هست روزی

و آندم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی

یکسال چون روزی می‌گذرد و یک لحظه چون یکسال طول می‌کشد.

در ارزیابی اندیشه خواجه از زیاده‌روی و غلو باید پرهیز کرد هرچند شگفت‌آور است که در آن دوران با سطح دانش آنروزی در اندیشه این نابغه و پیر دیر ایرانی چنان آذرخشی جهیده است که وی به این نتیجه می‌رسد که زمان مقیاس ثابتی ندارد و نسبی است.

علم و عقل در برابر وهم و خیال

خواجه برای علم و عقل ارزش قائل است و در بسیاری از اشعار خود خرد را راهنمای خود می‌داند. «من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم»

سالها پیروی مذهب رندان کردم تا بفتوای خرد حرص بزدان کردم

خواجه درباره خلقت جهان بسیار اندیشیده و در اشعار خود تصوراتی را درباره

آفرینش جهان در روز ازل بیان داشته است ولی می‌گوید:

در کارخانه‌ای که ره علم و عقل نیست وهم ضعیف رای، فضولی چرا کنند؟!
 خواجه متوجه این مطلب هست که درباره خلقت کیهان و جهان، علم و عقل
 بشر تا زمان خواجه راهی برای حل موضوع نیافته است. وی برای کسانی که از روی
 وهم و خیال تصوراتی می‌کردند ارزشی قائل نمی‌شود.

امروزه ما می‌بینیم که دانشمندان جهان با نیروی علم و عقل تا چه حدی معمای
 خلقت کیهان و جهان را شکافته‌اند و تصدیق می‌کنیم که وهم و خیال در راه حل
 معمای خلقت ناتوان و بیچاره است. شگفتی ما در این است که آنچه را که ما امروزه
 می‌دانیم و می‌بینیم و شاهد پیاده شدن انسان در کره ماه هستیم خواجه در گوشه
 شیراز در اندیشه خود مجسم کرده و توان علم و عقل را بالاتر از امکان وهم و خیال
 دانسته است.

همخانه‌ای ناشناس در دل خود

خواجه برای خود ضمیری قائل است که امروزه به آن ضمیر ناخودآگاه می‌گویند
 و این ضمیر با وجود خاموشی خواجه در فغان و در غوغاست.
 در اندرون من خسته دل ندانم کیست

که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

این ضمیر خواجه در بسیاری از اشعار او بصورت‌های گوناگون تجلی می‌کند و
 به او مطالب شگفت‌انگیز و بی‌مانندی تلقین می‌کند:

سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد

و آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود

طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود

او نمی‌دیدش و از دور خدایا می‌کرد

جام جم یکی از نمادهای اسرارآمیز و چند چهره فرهنگ کهن ایرانی است و در اندیشه و اشعار خواجه مقامی برگزیده و ویژه دارد و بارها به آن اشاره شده است. در این غزل که از بهترین موارد عنوان جام جم است خواجه می‌گوید دل من سالها از من جام جم طلب می‌کرد و آن جام را که چون گوهری است از گنجایش صدف کون و مکان بیرون، بعلت کم تجربگی و خامی از گمشدگان لب دریا می‌خواست تا اینکه پس از گذشت سالها و پختگی و آمادگی ضمیر معلوم شد که نیازی به طلب از بیگانگان نیست و آن گوهر گرانبها و جام جم در درون من وجود دارد.

خواجه با کشف این راز پی برده است که شناخت ضمیر ناخودآگاه انسانی گرانبهاترین گوهر وجود انسان و مشکل‌گشای نارسائیهای روان انسانی است. آیا خواجه استاد روان‌کاوان امروزی است؟

نقش دو عالم و رنگ الفت

خواجه درباره خلقت عالم و کیهان بسیار ژرف اندیشیده است و از افکار و نوشته‌های پیشینیان خود بهره گرفته و نتیجه این اندیشه‌ها را در برخی از اشعار خود آورده است. این اشعار که چکیده اندیشه خواجه با توجه به آموزش او از اندیشه پیشینیان است نمونه‌ای از فرهنگ ایران زمین است که تا با امروز بدست ما رسیده است و از این دیدگاه بسیار ارزشمند می‌باشد.

در جستار سوم درباره عشق و پیدایش آن چندین شعر از خواجه آورده شد و به این نکته نیز اشاره شد که در برخی از اشعار خواجه بجای عشق نیروی جاذبه را می‌توان بکار برد. در زمان خواجه بحث درباره نیروی جاذبه زمین و ستارگان وجود نداشت و در فلسفه آن زمان بحث در آن بود که همه چیزها می‌خواهند به اصل و مرکز خود بازگردند و به این جهت چیزها بزمین می‌افتد یا آب بسوی گودال می‌رود تا بدریا ملحق شود. مبحث جاذبه یا گراویتی را برای نخستین بار ایساک نیوتن انگلیسی عنوان کرد. خواجه ناخودآگاه عشق را بمیان می‌آورد و پیدایش آنرا در اثر

پرتو حسن پروردگار و به آتش کشیدن جهان یا عالم تصور می‌کند. در نظر خواجه عشق آن چیزی است که کائنات را بهم می‌کشانند و بصورت موجود نگاه می‌دارد. در جای دیگر خواجه از این اندیشه پیشتر می‌رود و می‌گوید:

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
در اینجا بجای واژه عشق رنگ الفت و طرح محبت را آورده است که معنی آندو با عشق همخوان است.

خواجه در شعر خود می‌گوید: پیش از اینکه دو عالم یعنی دنیا و عقبی بوجود بیاید رنگ الفت یا طرح محبت که همان عشق است که بزبان امروزی نیروی جاذبه نامیده می‌شود وجود داشت و زمانه این طرح را پیش از بوجود آمدن نقش دو عالم انداخته است.

اگر از محیط بسته اندیشه‌های شاعرانه یا عارفانه بیرون برویم و این اندیشه خواجه را ژرفتر در دامنه دانش امروزی پرورش و گسترش بدهیم به این نبوغ پی خواهیم برد که می‌گوید پیش از آنکه دو عالم آفریده شود. الفت وجود داشت که بزبان امروزی نیروی جاذبه نامیده می‌شود. امروزه هم این اندیشه از دیدگاهی اصولی مورد قبول اهل فن می‌باشد. پیش از واقعه «انفجار بزرگ» که آغاز آفرینش کیهان ما تصور می‌شود نیروی جاذبه و حرکت سریعی که در اثر این جاذبه در گازهای آغازین (بقول قدما هیولا) بوجود آمد عامل اصلی «انفجار بزرگ» و آفرینش کیهان بوده است. در اندیشه خواجه پیش از نقش دو عالم الفت یا محبت یا عشق وجود دارد. مقایسه این اندیشه با بخشی از مطالب کتاب *فلسفه الهی محمدزکریای رازی* که به پنج قدیم معتقد بوده بسیار چشمگیر و راهگشاست. این مطلب باید در کتابی جداگانه با توجه به همه جوانب اندیشه‌های نوایغ ایرانی پژوهش شود. آیا خواجه کتاب *فلسفه الهی رازی* را که امروزه از دست رفته است می‌شناسد یا اینکه به این اندیشه با نیروی نبوغ ذاتی خود دست می‌یابد؟

مطلب آن نیست که اثبات شود خواجه به دانش امروزی دست یافته است بلکه

پی بردن به نبوغ خواجه و دیگر بزرگان ایران زمین و شناخت ژرفی اندیشه آنان ارزشمند است که تاکنون به آن توجهی نشده و از نظر جهانیان پنهان مانده است.

عکس رخ یار در پیاله و آتش نهفته در سینه

پیاله شراب برای خواجه درونمایه‌ای دارد که دیگران از پی بردن به ژرفای آن مفهوم بی‌خبرند.

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم

ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق

ثبت است بر جریده عالم دوام ما

عشقی که با دیدن عکس رخ یار در پیاله شراب زائیده می‌شود و دل خواجه را زنده می‌کند و سبب جاودانی شدن نام او بر جریده عالم می‌گردد چگونه عشقی است؟ این چه پیاله‌ایست و رخ یار چه نیرویی دارد که چنین کارهای خارق‌العاده انجام می‌دهد؟

چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب

سروش عالم غییم چه مژده‌ها داده است

که ای بلندنظر شاهباز سدره نشین

نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

ترا ز کنگره عرش می‌زنند صفیر

ندانمت که درین دامگه چه افتاده است

خواجه در دل خود آتش جاویدان حس می‌کند.

از آن بدیر مغانم عزیز می‌دارند

که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

زین آتش نهفته که در سینه من است

خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

خواجه عزیز بودن خود را در دیر مغان بعلت افروزش آتش جاویدان در دل خود می داند که خورشید در آسمان تنها یک شعله ای از آنرا گرفته است.

این آتش جاویدان و این جام جم و سروش عالم غیب و عکس رخ یار در پیاله چه رازهایی است؟ شاید همه آنها جلوه های گوناگون ضمیر ناخود آگاه خواجه باشد که وی را به مقام انسانی بتمام معنی برتر و والا و برجسته و جاودانی رسانده است.

جُستار دوازدهم

خوشبینی - امیدواری - شادی آفرینی - آزادگی

یکی از ویژگیهای برجسته اشعار خواجه شادی آفرینی و خوشبینی و امیدوارکنندگی و مزدهدهی و فروتنی آنهاست. خواجه در محیط عرفان و دین اسلام پرورش یافته و با زیر و بم این آئین و جامعه خود آشنایی کامل دارد. از راه آشنایی با فلسفه یونان و آئین ایران باستان خوشبین بودن و آزادی و آزادگی و شاد بودن و امیدواری را از فرهنگ ایران باستان می گیرد و زندگی خود را تا جایی که برایش امکان داشته برآن پایه قرار می دهد.

امروزه ما پس از خواندن کتیبه های نقش رستم و تخت جمشید اطلاعات دقیقی از متن این سنگ نوشته ها بدست آورده ایم و می دانیم که داریوش بزرگ در یک سنگ نوشته می نویسد: اهورامزدا را نیایش می کنیم که آسمان را آفرید، زمین را آفرید و شادی را آفرید...

در اینجا برای آفرینش شادی به خداوند نیایش می شود و شادی چنین ارزش والایی دارد که آفرینش آن همدریف با آفرینش آسمان و زمین ذکر شده است. در زمان خواجه این سنگ نوشته ها گنج نامه های مرموزی بودند که از دوران جمشید و رستم بیادگار مانده بودند و کسی نمی دانست که چه مفهومی دارد ولی پیر مغان از فرهنگ کهن ایرانی بصورتی آرام و بی هیاهو پاسداری می کرد و مریدان

خود را با دقایق مهم این فرهنگ آشنا می‌کرد.

خواجه این پیامهای فرهنگ کهن را در اشعار خود بنحوی نافذ و گیرا آورده است. در برخی از اشعار خود غم و غصه و سختی‌های جامعه خود را بازگو می‌کند که شاعر از درک آنها در طی عمر خود ناگزیر بوده است ولی برخلاف بسیاری از همعصران خود که حس بدبینی برافکار و اندیشه‌هایشان چیره شده بود خواجه در اشعار خود مزه‌دهی و امیدوارکنندگی را چنان چشمگیر جلوه گرمی سازد که شرح غم و اندوه وی در سایه این اشعار خوشبین و شاد قرار می‌گیرند.

فارسی‌زبانان همه وقت این اشعار شاد و امیدبخش خواجه را در زوایای روح خود درک کرده و از آن لذت برده و شاد شده‌اند و برای ادامه زندگی خود از خواجه همت طلبیده‌اند.

پیام و دعوت خواجه شاد بودن و امیدواری و آینده‌نگری و توکل است «راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدهش» و از همه مهمتر عاشق بودن و با نیروی عشق زنده بودن «هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده به عشق - براو نمرده بفتوای من نماز کنید». علاقمند بودن و بی تفاوت نبودن به زندگی و جامعه درونمایه اندیشه‌ایست که خواجه آنرا بطور مجازی «مذهب رندان» و یا «مذهب عشق» نامگذاری می‌کند. چنین مذهبی یا اصطلاحی در جامعه آنروز وجود نداشته و خواجه این اصطلاح را ابداع کرده است تا مردم را بسوی عقیده و روش زندگی خود راهنمایی کند.

بزرگترین هنر خواجه آنست که در آن دوران انحطاط اخلاقی و فرهنگی و اجتماعی و قتل عامها و جنگ و خونریزها و حبس و شکنجه‌ها و ناپایداری حکومتها و سختیهای زندگی روزانه، خط اصلی خوشبینی و امیدواری و شاد بودن و آزادی خود را تا آخر عمر از دست نمی‌دهد و آنرا کم و بیش دنبال می‌کند و از روی صداقت با زیر و بمهای دلپذیری که خواننده را جذب و دلباخته می‌کند در اشعار خود می‌آورد.

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

* * *

زیر بارند درختان که تعلق دارند ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد

* * *

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است

اسیر عشق تو از هردو عالم آزاد است

* * *

سر بازادگی از خلق برآرم چون سرو گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

* * *

طریق صدق بیاموز از آب صافیدل براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

خواجه خوشدل بودن را بیاران خود توصیه می‌کند و عمر کوتاه هرانسانی را بخاطرشان می‌آورد.

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی

که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

در چمن هرورقی دفتر حالی دگر است

حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

شاد بودن خود را در حدی که سلطان جهان را نیز به غلامی قبول ندارد بگوش

دوستان می‌رساند:

گل در بر و می درکف و معشوقه بکام است

سلطان جهانم به‌چنین روز غلام است

* * *

گوشم همه برقول نی و نغمه چنگ است

چشمم همه برلعل لب و گردش جام است

* * *

باد صبا خبر طرب و عیش و ناز و نوش را برای پیر میفروش می‌آورد و به‌او

تهنیت می گوید:

صبا به تهنیت پیر میفروش آمد

که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

بگوش هوش نبوش از من و بعشرت کوش

که این سخن سحر از هاتمم بگوش آمد

* * *

دست افشان غزل خواندن و پای کوبان سرانداختن انگیزه ای برای شادبودن و

شادی بخشیدن است:

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش

که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سراندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه

که از پای خمت یکسر به جوی کوثر اندازیم

* * *

خواجه با سری خوش نسیم حیات را از پیاله می جوید:

سرم خوش است و به بانگ بلند می گویم

که من نسیم حیات از پیاله می جویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین

خدا گواست که هر جا که هست با اویم

* * *

خواجه دوستدار روی خوش و موی دلکش و چشم مست است.

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم

مدهوش چشم مست و می صاف بی غشم

از بسکه چشم مست در این شهر دیده ام

حقا که می نمی خورم اکنون و سرخو شم

* * *

بنظر او بهتر از عیش و صحبت باغ و بهار چیز دیگری یافت نمی‌شود:
 خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست
 ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
 هروقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
 کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

* * *

خواجه می‌گوید که باد صبا شاد آمد و گل شادی آورد و بوی بهبود از اوضاع
 جهان شنیده می‌شود:

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
 ای عروس هنر از بخت شکایت منما حجله حسن بیارای که داماد آمد

* * *

وقت گل بهتر است که به عشرت کوشید و از کنار آب و پای بید لذت برد:
 دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم
 سخن پیر مغانست و بجان بنیوشیم
 خوش هوائیست فرح‌بخش خدایا بفرست
 نازنینی که برویش می‌گلگون نوشیم

* * *

بهار و گل طرب‌انگیز گشت و توبه‌شکن
 بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن
 کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
 معاشر دلبری شیرین و ساقی گل‌عداری خوش
 الا ای دولت طالع که قدر وقت می‌دانی
 گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان

که مهتابی دل افروزست و می بخشد خماری خوش

خواجه خود را سرخوشی مست و همراز عشق می داند.

ما سرخوشان مست دل از دست داده ایم

همراز عشق و هم نفس جام باده ایم

برما بسی کمان ملامت کشیده اند

تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم

در موسم گل قیل و قال مدرسه دلگیر کننده است و صحبت معشوقه و می شادی بخش.

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم من لاف عقل می زنم این کار کی کنم

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم

خواجه، به پایان غم و تغییر اوضاع مژده می دهد.

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند

چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود

که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

براین رواق زبرجد نوشته اند بزر

که جز نکویی اهل کردم نخواهد ماند

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد

زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

بعد از این نور به آفاق دهم از دل خویش

که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد

که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

که می لعل دوی دل مسکین آمد

عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد

مزدگانی بده ای خلوتی نافه گشای

شادی یار پریچهر بده باده ناب

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل

جُستار سیزدهم

حافظ و تنگدستی

هرچند خواجه حافظ شیرازی چنانکه از نام او پیداست از خانوادهٔ خواجهگان و اعیان زمان خود بوده ولی برپایهٔ نوشتار «تذکرهٔ میخانه» در دوران کودکی پدرش فوت می‌کند و مادر و برادرانش مدتی در کنار هم به‌رفاه و آسایش زندگی می‌کنند چون میانشان تفرقه می‌افتد هریک بطرفی می‌رود و خواجه شمس‌الدین محمد و مادرش دچار تنگدستی می‌شوند. مادرش شمس‌الدین محمد را که کودکی خردسال بود به‌یکی از بزرگان محل می‌سپرد که نگهداری و تربیت نماید. خواجه پس از اینکه کمی بزرگتر می‌شود از مربی خود کناره‌گیری می‌کند و به‌شغل خمیرگیری مشغول می‌شود و از اینراه زندگی خود را می‌گذرانند و در عین حال به‌مکتب‌خانه می‌رود و به‌تحصیل علم می‌پردازد.

جزئیات زندگی کودکی و جوانی خواجه شمس‌الدین محمد روش نیست ولی از اشعار او می‌توان نکته‌هایی دربارهٔ معاش روزانهٔ او بیرون کشید.

خواجه حافظ در دوران تازه جوانی پس از دو سال دوری از زادگاه خود که شاید اجباری بوده به‌خانه خود باز می‌گردد. بعلت بدهکاری به‌شخصی که وکیل قاضی حکمی برای به‌زندان انداختن خواجه گرفته بوده در منزل خواجه وزیر بست می‌نشیند. از پایان این ماجرا خبری در دست نیست و تنها قطعه شعری که گویا از

دوران تازه‌جوانی او بیادگار مانده شرح این ماجرا بدست می‌آید.

قطعه

بمن سلام فرستاد دوستی امروز
 که ای نتیجه کلکت سواد بینایی
 پس از دو سال که بخت بخانه باز آورد
 چرا ز خانه خواجه بدر نمی‌آیی
 جواب دادم و گفتم بدار معذورم
 که این طریقه نه خودکامی است و خودرایی
 وکیل قاضیم اندر گذر کمین کرده است
 بکف قبالة دعوی چو مار شیوایی^۱
 که گربرون نهم از آستانه خواجه قدم
 بگیردم سوی زندان بَرَد به‌رسوایی
 جناب خواجه حصار من است، گر اینجا
 کسی نفس زند از حجت تقاضایی
 بعون قوت بازوی بندگان وزیر
 بسیلش بشکافم دماغ سودایی
 همیشه باد جهانش بکام وز سر صدق
 کمر به‌بندگیش بسته چرخ مینایی
 خواجه توسط قاصدی که او را ندیم وقت‌شناس می‌خواند از خواجه وزیر،
 باتدبیری زیبا تقاضای وظیفه می‌کند

۱. شیوا - شیوا، بروزن زیبا مار افعی را گویند.

بسمع خواجه رسان ای ندیم وقت شناس
 بخلوتی که در او اجنبی صبا باشد
 لطیفه‌ای بمیان آر و خوش بخندانش
 به نکته‌ای که دلش را بدان رضا باشد
 پس آنکهی ز کرم این قدر بلطف بپرس
 که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد
 در جوانی با ایهام مهریه تازه عروس فکر خود را از ممدوح خود خواسته است.

قطعه

دادگرا ترا فلک جرعه کش پیاله باد
 دشمن دلسیاه تو غرقه بخون چو لاله باد
 ذروه کاخ رتبت راست ز فرط ارتفاع
 راهروان وهم را راه هزار ساله باد
 ای مه برج منزلت چشم و چراغ عالمی
 باده صاف دایمت در قدح و پیاله باد
 چون بهوای مدحت زهره شود ترانه ساز
 حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد
 نه طبق سپهر و آن قرصه ماه خور که هست
 بر لب خوان قسمت سهل ترین نواله باد
 دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد

مهر چنان عروس راهم به گفت حواله باد
 این گونه اشعار که در دیوان حافظ بصورت قطعه دیده می شود هر چند از نظر
 شعری ارزش ادبی ندارد ولی برای پژوهش در وضع مالی و زندگی روزانه خواجه
 قابل توجه است و می رساند که زندگی نوجوانی او وابسته به دریافت سیله از

ممدوحان خود بوده است.

از یک مقامی که خواجه او را «مهرگستر» خوانده است تقاضای دریافت وظیفه می‌کند.

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دیده

وظیفه گر برسد مصرفش گل است و بیند

بهار می‌گذرد مهرگسترا دریاب

که رفت موسم و حافظ هنوز نچشید

در زاویه گوشه‌گیری خود از سلطان عدل‌گستر تقاضای وجه می‌کند

ابر آزاری برآمد باد نوروزی وزید

وجه می‌می‌خواهم و مطرب که می‌گوید رسید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق

گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید

* * *

ساقیا می‌ده که دیگر بار در رندی و عشق

نوک کلک خواجه بر منشور حافظ زد رقم

* * *

با این فقیر نامه‌ی آن محتشم بخوان با این گدا حکایت آن پادشا بگو

* * *

گوئی برفت حافظ از یاد شاه منصور یارب بیادش آور درویش پروریدن

* * *

آیا در این خیال که دارد گدای شهر روزی بود که یاد کند پادشاه از او

* * *

هرچند ما بدیم تو ما را بدان مگیر شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

براین فقیر نامه‌ی آن محتشم بخوان با این گدا حکایت آن پادشا بگو

* * *

خواجه گاهی تقاضای حاجت نمی‌کند و کرم رسانی را به صاحب کرم واگذار
می‌کند

ارباب حاجتیم و زمان سئوال نیست

از حضرت کریم تمنا چه حاجت است

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار

می‌داندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

خواجه در قطعه‌ای شرح حال خود را می‌دهد که در اثر رویداد پیش‌بینی
نشده‌ای آنچه از شاه و وزیر اندوخته بوده یکباره از دست داده است.

خسرو دادگرا شیردلا بحرکفا

ای جلال تو بانواع هنر ارزانی

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد

صیت مسعودی و آوازه شه سلطانی

گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم

این که شد روز سفیدم چو شب ظلمانی

در سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر

همه بر بود به یکدم فلک چو گانی

* * *

خواجه برای گشاددستی‌ها و بلند پروازی‌هایی که کرده و مال خود را از دست
داده خود را سرزنش می‌کند.

من گدا هوس سروقامتی دارم

که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود

* * *

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ خزانه‌ای بکف آور ز گنج قارون بیش

* * *

من گدا و تمنای وصل او هیئات مگر بخواب بینم خیال منظر دوست

* * *

ز راه میکده یاران عنان بگردانید چراکه حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

* * *

خواجه گاهی از ساقی درخواست همیاری و همکاری می‌کند.

ساقی بهار می‌رسد و وجه می‌نماید

فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار

عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو

نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

* * *

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار

تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد بمن

* * *

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد

چشم عنایتی به من درد نوش کن

* * *

نمی‌بینم از همدمان هیچ برجای دلم خون شد از غصه ساقی کجایی

* * *

خواجه بیاد ساقی مسکین نواز خود که شاید همسر او باشد می‌افتد.

مست است یار و یار حریفان نمی‌کند یادش بخیر ساقی مسکین نواز من

* * *

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

یاران خواجه او را خمارکش مفلس خطاب می کردند

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز

کشیده و وسمه و بر برگ گل گلاب زرد

سلام کردم و بر من بروی خندان گفت

که ای خمارکش مفلس شراب زده

که کرد اینکه تو کردی بضیع همت و رای

ز کنج خانه شده خیمه بر خراب زده

خواجه برای گذران زندگی خود خرقة و دفتر و سجاده خود را بگرو می گذاشته

است

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی

خرقة جائی گرو باده و دفتر جائی

مدام خرقة حافظ باده در گرو است مگر ز خاک خرابات بود طینت او

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت

خرقة ماست که در خانه خمار بماند

داشتم دلّقی و صد عیب مرا می پوشید

خرقة رهن می و مطرب شد و زنار بماند

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود رونق میکده از درس و دعای ما بود

* * *

مفلسانیم و هوای می مطرب داریم وای اگر خرقه پشمین بگرد نستانند

* * *

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت

که پیر باده فروشش به جرعه‌ای نخرید

* * *

خواجه از آبروریزی‌های جانگدازی که در روزهای تنگدستی کشیده تا نانی و
پاره استخوانی بدست آورد سخت می‌نالد و ازدل دردناک خود را در غزلی زیبا بیان
می‌کند و در پایان غزل خود را به صبر و سازش و تحمل پند می‌دهد
کارم ز دور چرخ به سامان نمی‌رسد

خون شد دلم ز درد و به درمان نمی‌رسد
چون خاک راه پست شدم همچو باد و باز
تا آبرو نمی‌رودم نان نمی‌رسد
پی پاره‌ای نمی‌کنم، از هیچ استخوان

تا صد هزار زخم به دندان نمی‌رسد
از دستبرد جور زمان اهل درد را
این غصه بس که دست سوی جان نمی‌رسد
سیرم ز جان خود به دل راستان ولی

بیچاره را چه چاره که فرمان نمی‌رسد
در آرزوت گشته گرانبار غم دلم
آوخ که آرزوی من آسان نمی‌رسد
تا صد هزار خار نمی‌روید از زمین

از گلبنی گلی به گلستان نمی‌رسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد
و آوازه‌ای ز مصر به کنعان نمی‌رسد
از حشمت اهل جهل به کیوان رسیده‌اند
جز آه اهل فضل به کیوان نمی‌رسد
حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هرکس که جان نداد به جانان نمی‌رسد

* * *

خواجه پس از تحمل سختی‌ها و تنگدستی‌ها امید از کرم شاهان و بزرگان زمان
می‌برد و به عوالم بی‌نیازی و بلندنظری و قناعت و استغنای طبع راه می‌یابد. با
زبانی روش و صریح ولی شوخ و زیبا مراتب استغنا و تهی‌دستی و خرسندی خود را
می‌سراید:

از خدا دولت فقر می‌طلبید:

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کاین کرامت سبب حشمت و تمکین من است

* * *

غبار فقر و قناعت را می‌ستاید:

حافظ غبار فقر و قناعت زرخ مشوی کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

* * *

من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست

کی طمع در گردش گردونِ دون‌پرور کنم

* * *

گنج زرگر نبود گنج قناعت باقی است آنکه آن داد بشاهان به گدایان این داد

* * *

سینه گنجینه محبت اوست

فقر حافظ مبین که حافظ را

* * *

حافظ از فقر نکن ناله که گر شعر این است

هیچ خوشدل نه پسندد که تو محزون باشی

* * *

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین که ناز برفلک و حکم برستاره کنم

* * *

وضع اجتماعی خود را روشن می‌کند:

گرچه ما بندگان پادشهم پادشاهان ملک صبح گهیم

گنج در آستین و کیسه تهی جام گیتی نما و خاک رهیم

* * *

درین بازار اگر سودی است با درویش خرسند است

خدایا منعم گردان به درویشی و خرسندی

* * *

در عالم گدایی به شاهان پیام می‌فرستد:

که بَرَد به نزد شاهان ز من گدا پیامی

که بکوی می‌فروشان دو هزار جم به جامی

* * *

درویشم و گدا و برابر نمی‌کنم

پشمین کلاه خویش به صد تاج کسروی

* * *

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم با پادشه بگوی که روزی مقرر است

* * *

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن

کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

* * *

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست گر جمله می‌کنند تو باری نمی‌کنی

* * *

از مراجعه به ارباب دنیا پرهیز می‌کند.

بردر ارباب بی مروت دنیا چند نشینی که خواجه کی بدر آید

* * *

از وضع اجتماعی و بی‌چیزی خود دفاع می‌کند:

با گدایان در می‌کده ای سالک راه

با ادب باش گر از سر خدا آگاهی

بردر می‌کده رندان قلندر باشند

که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای

دست قدرت نگر و منصب صاحب چاهی

اگر ت سلطنت فقر ببخشند ای دل

کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

قطع این مرحله بی‌همری حضر مکن

ظلماتست بترس از خطر گمراهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش

به فلک بر شده دیوار بدین کوتاهی

* * *

پس از پشت سر گذاشتن این پله‌های زندگی به این نکته پی می‌برد که دیر مغان و

صحبت پیر مغان راه نجات اوست

ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان می‌دهند آبی و دلها را توانگر می‌کنند

* * *

در پایان سروش عالم غیب به او مژده می‌دهد:

چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب

سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داده‌است

که ای بلندنظر شاهبازم سد ره نشین

نشیمن تونه این کنج محنت آباد است

تراز کنگره عرش می‌زنند صفیر

ندانمت که در این دامگه چه افتادست

* * *

جُستار چهاردهم خودکامی - نام و ننگ

خواجه در اشعار خود به خودکامی خود اشاره می‌کند
همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی گز آن سازند محفلها

* * *

گاهی برای رسیدن به هدف از آصف عهد یعنی وزیر دوران یاری می‌خواهد
حافظ گر ندهد داد دلت آصف عهد کام دشوار بدست آوری از خودکامی

* * *

خودکامیهای خواجه نصیحت گویان او را برآن می‌دارد که او را نصیحت کنند ولی
خواجه به آنها می‌گوید:

نصیحتم چه کنی ناصحا چو می‌دانی که من نه معتقد مرد عافیت جویم

* * *

عیبم مکن به‌رندی و بدنامی ای حکیم
کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

* * *

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن

شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

گاهی بدنامی خود را شایعه‌ای مغرضانه می‌خواند:

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

گاهی از زبان شخصیت ناخودآگاه خود از من خویش که بدنام شده اظهار نگرانی می‌کند.

بردم از ره دل حافظ به دَف و چنگ و غزل

تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

گاهی بزاهد ریاکار نصیحت می‌کند که با امثال او معاشرت نکند

زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

صحبت عشاق بدنامت کند زاهد برو

خوش نگه کن باده در دور است و مجلس متهم

گر همچو من افتاده‌این دام شوی ای بس که خراب باده و جام شوی

ما عاشق و رند و مست و عالم‌سوزیم با ما منشین اگر نه بدنام شوی

خواجه در درون خود که پیرو آزادی و آزادگی است خویشتن را آزاد از طمطراق

نام نیک و غوغای نام ننگ می‌داند:

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است

همواره مراکنج خرابات مقام است

از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگ است

وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

* * *

خاک برسر نفس نافرجام را	باده در ده چند ازین باد غرور
ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را	گرچه بدنامی است نزد عاقلان

* * *

عاشقان را گواه رنجوری	روی زرد است و آه دردآلود
ساغر می‌طلب که مخموری	بگذر از نام و ننگ چون حافظ

* * *

پیر می‌فروش او را راهنمایی می‌کند:

دی پیر می‌فروش که ذکرش بخیر باد

گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد

گفتم بباد می‌دهدم باده نام و ننگ

گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن زدست

از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

* * *

پس از گذشتن از مرحله‌های آغازی سرزنش مدعیان و تهمت بداندیشان راه
خود را که روش آزادگان است برمی‌گزیند.

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو

یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی زعیش

پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را

* * *

خواجه خود را شاه شوریده سران می‌خواند:
گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوۀ مستی و رندی نرود از پیشم
زهد رندان نوآموخته راهی بدهی است
من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
شاه شوریده سران خوان من بی‌سامان را
زانکه از کم خردی از همه عالم بیشم

* * *

جُستار پانزدهم

وفای عهد - نگاهداشتن پیمان

خواجه به وفاداری و نگاهداشتن پیمان معتقد بوده است و خود را چنین معرفی می‌کند:

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم

که در طریقت ما کافری است رنجیدن

* * *

برید صبح وفا نامه‌ای که برد بدوست ز خون دیده ما بود مهر و عنوانش

* * *

بحسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد ترا در این سخن انکار یار ما نرسد

* * *

مرو به خانه ارباب بی مروت دهر

که کنج عافیت در سرای خویشان است

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی

هنوز برسر عهد و وفای خویشان است

* * *

ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم از ما بجز حکایت مهر و وفا مه‌رس

* * *

از بی وفایی زمانه رنج می برد:

کی بود در زمانه وفا جام می بیار تا من حکایت جم و کاووس کی کنم

* * *

نمی خورید زمانی غم وفاداری ز بی وفایی دور زمانه یاد آرید

* * *

مگر که لاله بدانست بی وفایی دهر که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

* * *

محروم اگر شدم ز سرکوی او چه شد از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

* * *

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب

بود آیا که فلک زین دوسه کاری بکند؟

* * *

زنهار تا توانی اهل نظر میازار دنیا وفا ندارد ای نور هردو دیده

* * *

نشان عهد و وفانیست در تبسم گل بنال بلبل عاشق که جای فریاد است

* * *

از بی وفایی یاران و مردمان ناخشنود است:

وفا مجوی ز کس و سخنی نمی شنوی بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

* * *

وفا و عهد نکو باشد از بیاموزی وگرنه هرکه تو بینی ستم گری داند

* * *

گفتم ز مهر و روزان رسم وفا بیاموز گفتا ز ماه و ریان این کار کمتر آید

* * *

جمع خوبی و لطف است عذار چو مهش

لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

* * *

گر از سلطان ضمع کردم خطا بود ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

* * *

حقا کزین غمان برسد مژده امان گر سالکی به عهد امانت وفا کند

* * *

سرو زر و دل و جانم فدای آن محبوب

که حق صحبت و عهد و وفا نگهدارد

* * *

جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب

که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

* * *

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال

خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

* * *

دی می شد و گفتم صنما عهد بجای آر

گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

* * *

به وفاداری خود نیز شک می آورد:

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ برو برو ز تو این کار بر نمی آید

* * *

از بخت خود در شگفت است که یارش از راه وفا باز آمد.

مردمی کرد گرم بخت خداداد بمن
کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد
گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست
لطف او بین که به صلح از در ما باز آمد

* * *

جُستار شانزدهم

تبعید و غربت و آرزوی بازگشت به شیراز

خواجه در طی عمر خود و اقامت در شیراز گاهی برای دیدن یار خود هوای سفر می‌کند.

من کز وطن سفر نگزیدم به عمر خویش
در عشق دیدن تو هواخواه غریتم

* * *

اما خواجه به میل خود سفر به خارج نمی‌کند و حتی دعوت به‌هند را نیز رد می‌کند

بس آسان می‌نمود اول غم دریا به‌بوی سرد
غلط کردم که این طوفان به‌صد گوهر نمی‌ارزد

* * *

ولی خواجه گاهی در شیراز از بی‌توجهی و بی‌اعتنایی مردم شیراز به هنرش شکایت می‌کند:

هنر نمی‌خرد ایام و بیش از اینم نیست
کجا روم به تجارت بدین کساد متاع

* * *

جای آنست که خون موج زند در دل لعل

زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

همای گو مفکن سایه شرف هرگز بر آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

حیف است بلبلی چو من اکنون درین قفس

با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای پارس عجب سفله‌پرور است

کو مهری که خیمه ازین خاک برکنم

ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

خواجه به بغداد سفر نمی‌کند ولی زمانی او را به یزد تبعید می‌کنند. خواجه در

تبعیدگاه خود چند غزلی دارد که به این مطلب اشاره می‌کند.

خواجه آرزوی بازگشت به شیراز می‌کند:

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم	راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب	من بیوی خوش آن زلف‌پیشان بروم
چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت	به هواداری آن سرو خرامان بروم
دلماز وحشت زندان سکندر بگرفت	با دل دردکش و دیده گریان بروم
نذر کردم گر از این غم بدر آیم روزی	تا در میکده شادان و غزلخوان بروم
به هواداری او ذره صفت رقص کنان	تالب چشمه خورشید درخشان بروم
تا زبان را غم احوال گرانباران نیست	پارسایان مددی تاخوش و آسان بروم
ورچو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون	همره کوکبه آصف دوران بروم

از این غزل چنان برمی آید که همراه کوکبه وزیر از یزد (رندان اسکندر) به شیراز رفته است.

از رمان غربت و تبعید خواجه در یزد چند غزلی باقی مانده که گویای وضع آن دوران است:

روز وصل دوستداران یاد باد	یاد باد آن روزگاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهرگشت	بانگ نوش شاد خواران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من	از من ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتم در این بند و بلا	کوشش آن حقگزاران یاد باد
گرچه صد رود است از چشمم روان	زنده رود باغ کاران یاد باد
راز حافظ بعد از بن ناگفته ماند	ای دریغ از رازداران یاد باد

* * *

در غزلی دیگر وضع خود را در غربت شرح می دهد:

نماز شام غریبان چو گریه آغازم

به مویه های غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگرم زار

که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب

مهیمنای به رفیقان خود رسد بازم

خدای را مددی ای دلیل ره تا من

به کوی میکده دیگر علم برافرازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست

صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

بجز صبا و شمالم نمی شناسد کس

عزیز من که بجز باد نیست دمسازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد
 که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم
 سرشگم آمد و عیبم بگفت رویاروی
 شکایت از که کنم خانگی است غمازم
 ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می‌گفت
 مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

* * *

در غزلی دیگر از غربت و آرزوی سفر به وطن خود سخن می‌گوید:
 گر از این منزل غربت بسوی خانه روم
 دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
 زین سفر گر سلامت به وطن باز رسم
 نذر کردم که هم از راه به میخانه روم
 تا بگویم که چه کشف شد ازین سیر و سلوک
 برادر صومعه با بریط و پیمان روم
 آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
 ناکسم گر به شکایت بر بیگانه روم
 بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار
 تا به کی از پی کام دل دیوانه روم
 گربه بینم خم ابروی چو محرابش باز
 سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم
 خرم آن دم که چو حافظ به تولای وزیر
 سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

* * *

در غزلی دیگر نیز آرزوی رفتن به دیار خود می‌کند:

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
 چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
 غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم
 به شهر خود روم و شهریار خود باشم
 ز محرمان سراپرده وصال شوم
 ز بندگان خداوندگار خود باشم
 چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
 که روز واقعه پیش نگار خود باشم
 ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان
 اگر کنم گله ای رازدار خود باشم
 همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود
 دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
 بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
 و گرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

* * *

جُستار هفدهم

محتسب

خواجه از رفتار محتسب و شحنة با مردم شهر پرده برمی دارد و سختگیريها و دورویی های آنان را باز نمود می کند.

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد

قصه ماست که هم در سر بازار بماند

داشتم دلقي و صد عیب مرا می پوشید

خرقه رهن می و مطرب شد و زنا بماند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب

چون نیک بنگری همه تزویر می کنند

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز

مست است و در حق او کس این گمان ندارد

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار که خورد باده ات و سنگ بجام اندازد

بی‌خبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل

مست ریاست محتسب باده بنوش و لا تخف

* * *

گر محتسبت برکدوی باده زند سنگ بشکن تو کدوی سر او نیز به‌خشتی

* * *

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گلبیز است

به‌بانک چنگ مخور می‌که محتسب تیز است

* * *

با محتسبم عیب نگویید که او نیز

پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است

* * *

شراب خانگی ترس محتسب خورده بروی یار بنوشیم و بانک نوشانوش

* * *

خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش

که ساز شرع ازین افسانه بی‌قانون نخواهد شد

* * *

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست

تا دید محتسب که سبو می‌کشد بدوش

احوال شیخ قاضی و شرب الهیودشان

کردم سؤال صبحدم از پیر می‌فروش

گفتا نگفتی است سخن، گرچه محرمی

درکش زبان و پرده نگه‌دار و می‌بنوش

* * *

جُستار هجدهم

زاهد

به عجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا زاهد که کاهل راهنی می رسد روزی
زاهد چو از نماز توکاری نمی رود
هم مستی شبانه و راز و نیاز من

* * *

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست

* * *

بنده پیر خراباتم که لطفش دائم است
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

* * *

زاهد و عجب نماز و من و مستی و نیاز تا خود او را زمین با که عنایت باشد

* * *

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواسته کردگار چیست

* * *

صحبت عشاق بدنامت کند زاهد برو

خوش نگه کن باده در دوراست و محبس متهم

* * *

آن بوسه که زاهد ز پیاش دست فرا داشت

از روی صفا بر لب پیمانۀ نهادیم

* * *

زاهد شهر

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

* * *

زاهد خام

زاهد خام که انکار می و جام کند پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

* * *

زاهد عاقل

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش این داغ که ما بردل دیوانه نهادیم

* * *

زاهد پاکیزه سرشت

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت

که گناه دگران برتر نخواهند نوشت

* * *

زاهد بدخو

مرغ زیرک بدر خائنه اکنون نپرد

که نهادست بهر مجلسی و عظمی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم این است

که چو صبحی بدمد در پی‌اش افتد شامی

* * *

زاهدان تقوی پیشه

تا یار سرکدام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی

* * *

زاهدان

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می

زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

* * *

زاهدان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند

چون بخلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند

* * *

زاهد سالوس

ریای زاهد سالوس جان من فرسود قدح بیار و بنه مرهمی براین دل‌ریش

* * *

زاهد فریب‌کار

به‌سیب بوستان و جوی شیرم

چو طفلان تاکی ای زاهد فریبی

که روز غم بجز ساغر نگیرم

قراری کرده‌ام با می‌فروشان

* * *

زاهد اگر به‌حور و قصور است امیدوار ما را شرابخانه قصور است و یار حور

* * *

زاهد ظاهرپرست

که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی

به‌هیچ زاهد ظاهرپرست نگذشتم

* * *

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست

در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست

* * *

زاهد صومعه

من به خلوت ننشینم پس از این ورمثل

زاهد صومعه برپای نهد زنجیرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم، لیکن

من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

* * *

زاهد ملامت‌گو و خرده‌گیر

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد از گلستانش به زندان مکافات بریم

* * *

بروای زاهد و برادر دکشان خرده‌مگیر کارفرمای قدر می‌کند این من چکنم

* * *

بر زاهدا خرده برما مگیر که کار خدائی نه کاری است خرد

مرا از ازل عشق شد سرنوشت قضای نوشته نشاید سترد

* * *

زاهد خودبین

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند؟ گره از کار فروبسته ما بگشایند؟

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند دل قوی‌دار که از بهر خدا بگشایند

در میخانه به بستند خدایا مپسند که در خانه تزویر و ریا بگشایند

* * *

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو

راز این پرده نهان است و نهان خواهد ماند

یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید

دود آهیش در آئینه ادراک انداز

زاهد و شاهدان

شاهدان از آتش رخسار رنگین دم‌بدم

زاهدان را رخنه‌ها اندر دل و دین کرده‌اند

شاهدان گر دلبری زینسان کنند زاهدان را رخنه در ایمان کنند

برتوگر جلوه کند شاهد ما ای زاهد از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

زاهد و رندان

زاهد ار راه برندی نبرد معذور است

عشق کاری است که مرهون هدایت باشد

زاهد از کوچه رندان به سلامت بگذر تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه رند از ره نیاز به دارالسلام رفت

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک دیو بگیرزد از آن قوم که قران خوانند

راز درون پرده ز رندان مست پرس کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

* * *

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت

باطیب نامحرم حال درد پنهانی

* * *

زهد فروشی

باده نوشی که در او روی و ریائی نبود

بهتر از زهدفروشی که در او روی و ریاست

* * *

نوبت زهدفروشان گران جان بگذشت

وقت شادی و طرب کردن رندان پیداست

* * *

جُستار نوزدهم

امام شهر

ز کوی میکده دوشش بدوش می بردند
امام شهر که سجاده می کشید بدوش
دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن به فسق مباهات و زهد هم مفروش

* * *

امام شهر که بودش سر نمام دراز بخون دختر رز جامه را قصارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سردرد به آب دیده و خون جگر طهارت کرد
اگر امام جماعت طلب کند امروز خبر دهید که حافظ به می طهارت کرد

* * *

فتوای امام شهر حربه بسیار برنده ای است که خواجه را بس هراسناک می کند.
تفتیش خانه خواجه و ایجاد زحمت برای خانواده او که بارها اتفاق افتاد خواجه را
بسیار نگران می کرد و شاید در این تفتیش ها بسیاری از اوراق اشعار خواجه حافظ از
میان برده شده باشد.

داستان فتوای قتل خواجه توسط امام شهر بدستور شاه شجاع برای شعر
معروف خواجه:

گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد وای اگر از پس امروز بود فردایی

بسیار معروف است که لازم به ذکر و توضیح مجدد نیست. خواجه بنابر نصیحت دانشمند معروف زین العابدین ابوبکر تایبادی یک بیت دیگر بر آن افزود تا جنبه نقل و قول پیدا کند.

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می گفت

بردر میکدهای بادف و نی ترسایی

گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد

وای اگر از پی امروز بود فردایی

خواجه با این تمهید از خطر قتل رهایی یافت. با توجه به این مطلب خواجه درباره امام شهر فقط در همین چند شعر اشاره داشته و از ذکر مطلب بیشتر خودداری کرده است.

جُستار بیستم

واعظ

خواجه نکته‌گیری و انتقادهائی را دربارهٔ واعظ‌های زمان خود بی‌پرده و با صداقت در شعرهای خود می‌آورد:

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن

در حضورش نیز می‌گویم به غیبت می‌کنم

* * *

گرچه برواعظ شهر این سخن آسان نشود

تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

* * *

چو «عندلیب فصاحت» فروشد ای حافظ

تو قدر او به سخن گفتن دری بشکن

* * *

این شعر شاید برای واعظی باشد که بنام «عندلیب فصاحت» مشهور بوده و خواجه برای او قدر و منزلتی قائل است.

* * *

خواجه دربارهٔ واعظانی که خارج از بحث معمول اهل منبر سخن می‌گفتند چنین

می گوید:

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از واعظ

که با جام و قدح هرشب قرین ماه و پرونیم

خواجه به واعظ شهنه شناس گوشزد می کند:

واعظ شهنه شناس این عظمت گو مفروش

زانکه منزلکه سلطان دل مسکین من است

خواجه در دورانی از زندگی خود از شنیدن سخن واعظان سرباز می زند.

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی

من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما با خاک پای دوست بفردوس نگیریم

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر

کنایه ایست که از روزگار هجران کرد

برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است

مرا فتاده دل از کف ترا چه افتاده است

* * *

خواجه پس از سالها شنیدن گفتار واعظان از کارهایشان پرده بر می‌دارد:

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند

چون بمنزل می‌روند آن کار دیگر می‌کنند

* * *

این تقویم بسی است که چون واعظان شهر

ناز و کشرمه بر سر منبر نمی‌کنم

* * *

خواجه راه خود را بر می‌گزیند

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم یا جام باده یا قصه کوتاه

* * *

حافظ آراسته کن بزم بگو واعظ را که بین مجلس و ترک سر منبر کن

* * *

واعظ ز تاب فکرت بی‌حاصلم بسوخت

ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

* * *

خواجه براه آزادگان می‌رود و به خرده گیرها و عیب‌گویی‌ها پاسخ می‌دهد

گر ز مسجد به خرابات شدم خرده بگیر

مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

* * *

عیب حافظ گو مکن ای واعظ که رفت از خانقاه

پای آزادان نبندند اربجائی رفت رفت

* * *

جُستار بیست و یکم

مال وقف

حیف و میل کردن اوقاف در آن زمان هم مرسوم بود و اهل مقام اموال وقف را بنام خود ثبت می کردند. خواجه در اشعار خود به این موضوع نیز اشاره هایی دارد.

* * *

بیا که خرقة من گرچه رهن میکده هاست

ز مال وقف نبینی بنام من درمی

* * *

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد

که می حرام ولی به مال اوقاف است

* * *

جُستار بیست و دوم

فال زدن - فرجام دیدن

در زمان خواجه به آنچه امروز «فال گرفتن» می‌گویند «فال زدن» می‌گفتند. می‌توان تصور کرد که بجای فال قهوه گرفتن امروزی در آن زمان از خط جام فال می‌گرفتند و احوال آینده را پیش‌گویی می‌کردند. خواجه در اشعار خود به این موضوع اشاره‌هایی دارد.

ره میخانه بنما تا بپرسم مثال حال خود از پیش بینی

* * *

خوشر از فکر می و جام چه خواهد بودن

تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن

پیر میخانه همی خواند معمایی دوش

از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

* * *

بدین شکرانه می‌بوسم لب جام که کرد آگه ز راز روزگارم

* * *

هرآنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

* * *

از این شعر معلوم می شود که نگاه کردن به جای پای روندگان و شناسایی آن نیز در زمان خواجه مرسوم بوده است.

در زمان خواجه برای جام هفت خط قائل بودند. این هفت خط بشرح زیر است:
(نقل از برهان قاطع)

۱- خط جور که جام پر است

۲- خط بغداد

۳- خط بصره

۴- خط ارزق (که نامهای خط سیاه، خط سبز، خط شب هم گفته می شده)

۵- خط اشک

۶- خط کاسه گر

۷- خط فرودینه

از نامهای فارسی این اصطلاح ها معلوم می شود که این رسم از فرهنگ کهن ایران به دوران خواجه رسیده است. امروزه در زبان مردم معروف است که می گویند «بغدادم خراب است» یعنی وضعم خوب نیست یا گفته می شود «تو باید جور مرا بکشی» یعنی بجای من کاری را انجام بدهی یا جام پری که برای من آماده است بجای من بنوشی.

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد

زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

نظر برقرعه توفیق و یمن دولت شاه است

بده کام دل حافظه که فال بختیاران زد

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش زده ام فالی و فریادرسی می آید

به‌نامیدی از این در مرو بزن فالی بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

* * *

چشمم بروی ساقی و گوشم به‌قول چنگ

فالی به‌چشم و گوش در این باب می‌زدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام

برنام عمر و دولت احباب می‌زدم

* * *

حاش لله کز حساب روز حشرم باک نیست

فال فردا می‌زنم امروز عشرت می‌کنم

* * *

هرچند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل

نقش خیالی می‌کشم فال دوامی می‌زنم

* * *

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

* * *

جُستار بیست و سوم

بازتاب سرگذشت پرآشوب روزگاران

در سروده‌های خواجه جابجا اشاره‌هایی به اوضاع زمانه شده است و افزوده بر تک بیت‌ها گاهی غزلی کامل وضع زمانه را بازگو می‌کند. در این جُستار بی‌آنکه تاریخ‌نویسی در نظر باشد غزل‌های خواجه بمناسبت وقایع روزگاران آورده می‌شود: دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند

پنهان خورید باده که تعزیز می‌کنند

ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند

عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز

باطل درین خیال که اکسیر می‌کنند

گویند رمز عشق نگویید و نشنوید

مشکل حکایتی است که تقریر می‌کنند

تشویش وقت پیر مغان می‌دهند باز

این سالکان نگر که چه با پیر می‌کنند

* * *

این غزل شرح دوران پادشاهی امیر مبارزالدین محمد رامی دهد که بمردم بسیار

سخت می‌گرفت و طرفدار اجرای شریعت بطور کامل بود. و خواجه حافظ در
غزلهای خود او را «محتسب» می‌خواند.
قسم به حشمت و جاه و جلال شاه شجاع

که نیست باکسم از بهر مال و جاه نزاع
شراب خانگیم بس می‌مغانه بیار
حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
جبین و چهره حافظ خدا جدا نکند

ز خاک با رگه کبریای شاه شجاع

* * *

این شعرها در آغاز سلطنت «ابوالفوارس شاه شجاع پسر امیر مبارزالدین سروده
شده که در آغاز سلطنت خود برخلاف پدرش آزادی نسبی به مردم داده بود و
میخانه‌ها باز شده بودند.

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منمای
حجله حسن بیارای که داماد آمد
دلفریبان نباتی هم زیور بستند

دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

* * *

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
 ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد
 که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند
 که واقف است که چون رفت مُلک جم برباد
 ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم
 که لاله می دمد از خاک تربت فریاد
 مگر که لاله بدانست بی وفایی دهر
 که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
 بیا که رایت منصور پادشاه رسید
 نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید
 کجاست صوفی و جال چشم ملحد شکل
 بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
 ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق
 همان رسید کز آتش به برگ کاه رسید

* * *

در این غزل حواجه از «صوفی دجال چشم ملحد شکل» یعنی امیر تیمور سخن می گوید و اظهار شادی از آمدن شاه منصور می کند. ولی در جنگ با تیمور شاه منصور کشته می شود و امیر تیمور شهر شیراز را می گشاید. وقایع تاریخی را باید در کتابهای تاریخ پی گیری کرد.

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی
 دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی
 چشم آسایش که دارد از سپهر گرم رو
 ساقیا جامی بمن ده تا بیاسایم دمی
 زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
 صعب کاری بوالعجب روزی پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شاه چگل
 شاه ترکان فارغ است از حال ماکو رستمی
 در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست
 ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی
 اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
 رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی
 آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست
 عالمی دیگر ببايد ساخت و زنو آدمی
 خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم
 کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی
 گریه حافظ چه سنجد پیش استغناي عشق
 کاندرین دریا نماید هفت دریا شیمی

* * *

از این غزل می‌توان پی برد که اوضاع شیراز پیش از آمدن تیمور به دیار فارس بقدری سخت شده بود، و مردم شیراز در عذاب بودند که گمان می‌کردند آمدن تیمور (ترک سمرقندی) واقعاً نسیم جوی مولیان برای آنان هدیه خواهد آورد در آرزوی رسیدن او گمان می‌کردند که تیمور همچون رستم دستان آنان را از چاه بیژن بیرون خواهد کشید. ولی افسوس که این خیال باطل جز قتل و غارت نتیجه دیگری نداشت چنانکه در غزلهای دیگر خواجه ذکر آن رفته است.

جور دوران

سلامی چو بوی خوش آشنایی	بدان مردم دیده روشنایی
درودی چو نور دل پارسایان	بدان شمع خلوتگه پارسایی
نمی‌بینم از همدمان هیچ برجای	دلخون شد از غصه ساقی کجایی
ز کوی مغان رو مگردان که آنجا	فروشدند مفتح مشکل‌گشایی

عروس جهان گرچه در حد حسن است	ز حد میبرد شیوه بی وفایی
می صوفی افکن کجا می فروشد	که در تا بم از دست زهد ریایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند	که گویی نبودست خود آشنایی
دل خسته من گرش همتی هست	نخواهد ز سنگین دلان مومیایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع	بسی پادشاهی کنم در گدایی
بیاموزت کیمیای سعادت	ز هم صحبت به جدایی جدایی
مکن حافظ از جور دوران شکایت	چه دانی تو ای بنده، کار خدایی

* * *

بنای محبت

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است

صراحی می ناب و سفیه غزل است

جربیده رو که گذرگاه عافیت تنگ است

پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است

نه من زبی عملی در جهان ملولم و بس

ملالت علما هم ز علم بی عمل است

به چشم عقل درین رهگذر پراشوب

جهان و کار و جهان بی ثبات و بی محل است

دلم امید فراوان به وصل روی تو داشت

ولی اجل بره عمر رهزن امل است

ز قسمت ازلی چهره سیه بختان

بشست و شوی نگر در سفید و این مثل است

بگیر طره مه طلعتی و قصه خوان

که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است

خلل پذیر بود هربنا که می‌بینی
مگر بنای محبت که خالی از خلل است
به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ماست باده ازل است

* * *

سرگذشت شهر یاران
یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستان را چه شد؟
شهر یاران بود و جای مهربانان این دیار
مهربانی کی سر آمد شهر یاران را چه شد؟
کسی نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی
حق شناسان را چه حال افتاد و یاران را چه شد؟
لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد؟
آب حیوان تیره‌گون شد خصر فرخ پس کجاست
گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد؟
صد هزاران گل شگفت و بانگ مرغی برنخواست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد؟
زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد؟
گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند
کس به میدان رو نمی‌آرد سواران را چه شد؟
حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش
از که می‌پرسی که دو روزگاران را چه شد؟



این ابیات آئینه جهان‌نمای روشنی از آن دوران مرده و تاریک تیموری است که بعد از قتل عام‌ها و کشت و کشتارها صدایی از جایی بر نمی‌آمد و همه چیز خاموش و مرده بود.

تندباد حوادث

دو یار زیرک و از باده‌کهن دومنی
فراغتی و کتابی و گوشه‌چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی
ز تندباد حوادث نمی‌توان دیدن
درین چمن که گلی بوده است یاسمنی
ببین در آینه‌جام نقشبندی غیب
که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی
ازین سموم که برطرف بوستان بگذشت
عجب که رنگ گلی ماند و بوی نسترنی
بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی
نگار خویش بدست خسان همی بینم
چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی
مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی ورای برهمنی



تک‌بیتی‌هایی در شرح اوضاع روزگار

جهان پیر است و بی‌بنیاد و وزین فرهادکش فریاد

که از نیرنگ و تزویرش ملول از جان شیرینم

* * *

می‌بی‌غش است بشتاب، وقتی خوش است دریاب

سال دگر که دارد امید نوبهاری

* * *

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است

هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

* * *

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ ازین فسانه و افسون هزار دارد یاد

* * *

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر

که بهر حال همین است که بینی اوضاع

* * *

در هر طرف ز خیل حوادث کمینگی است

زانرو عنان گسسته دواند سوار عمر

* * *

نمی‌خورید زمانی غم وفاداران ز بی‌وفایی دور زمانه یاد آرید

* * *

چو بر روی زمین هستی توانائی غنیمت دان

که دوران ناتوانیها بسی زیرزمینی دارد

* * *

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

* * *

چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

* * *

برو هر آنچه تو داری بخور دریغ مخور که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

* * *

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان یکدم است تا دانی

* * *

نمی بینم نشاط عیش در کس	نه درمان دلی نه درد دینی
نه همت را اسیر سربلندی	نه دعوت را کلید آهنینی
نه حافظ را حضور درس خلوت	نه دانشمند را علم‌الیقینی

جُستاریست و چهارم

جمشید - جم - جام جم - جام جهان نما - آئینه اسکندر

در فرهنگ ایران زمین جم و جمشید پایگاه بلندی دارد. جمشید به معنی جم درخشان است. (برهان قاطع به اهتمام دکتر معین جلد دوم) پس از استقرار دین اسلام در ایران داستانهای ملی ایران که در شاهنامه آمده با پیامبران و شاهان بنی اسرائیل ربط داده شدند.

زردشت با ابراهیم و ارمیا و عزیز خلط شدند و جمشید را با سلیمان مشته ساخته. فارس را تختگاه سلیمان و پادشاهان فارس را قائم مقام سلیمان و «وارث ملک سلیمان» خواندند و آرامگاه کورش را مشهد مادر سلیمان و خرابه‌های کاخ داریوش را تخت جمشید نامیدند. جام جم رانیز به سلیمان و انگشتی حضرت سلیمان را به جم نسبت دادند.

خواجه می‌گوید:

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

آئینه سکندر جام جم است بنگر تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

به نقل از لغت‌نامه دهخدا جام جم پیاله جمشید که ساخت حکما بود و از هفت

فلک در و معاینه و مشاهده کردی. نامهای دیگر چنین است:
 پیاله جم و پیاله یا آئینه سلیمان و یا سکندر که همه عالم بنا برافسانه نموده
 می شد. جام جمشید - جام جهان آرا - جام جهان نما - جام جهان بین - جام کیخسرو
 - جام گیتی نما - جام عالم بین. فردوسی این جام را به کیخسرو نسبت کرده است.
 خواجه حافظ گوشه‌هایی از ویژگیهای اجتماعی جامعه خود در اشاره به جام جم
 بیان کرده است:

بی ثباتی و ناامنی روزگار
 گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو
 گفت افسوس که آن دولت بیدار بخت

* * *

ای دل تو جام جم بطلب ملک جم مخواه
 کاین بود قول مطرب دستانسرای جم

* * *

سرود مجلس جمشید گفته‌اند از این بود
 که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

* * *

بده جام می و از جم مکن باد که می داند که جم کی بود و کی کی؟

* * *

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
 ز نهار دل میند براسباب دنیوی

* * *

شکوه سلطنت و حکم کن ثباتی داشت
 ز تخت جم سخنی مانده است و افسرکی

* * *

زبان مور بر آصف دراز گشت و رواست

که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

* * *

از سرّ جام جم سخن می‌گوید

به‌سِرّ جام جم آنکه نظر توانی کرد که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

* * *

هرآنکه راز دوعالم ز خط ساغر خواند رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

* * *

گرت هواست که چون جم به‌سرغیب رسی

بیا و همدم جام جهان‌نما می‌باش

* * *

ای که در کوی خرابات مقامی داری جم وقت خودی ار دست بجامی داری

* * *

جام جم را می‌ستاید

دلی که غیب‌نمای است و جام جم دارد

ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

* * *

حافظ مرید جام‌جم است ای صبا برو وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

* * *

کمند صید بهرامی بیفکن جام‌جم بردار

که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش

* * *

روان تشنه‌ی ما را به‌جرعه‌ای دریاب چو می‌دهند زلال خضر ز جام جمت

گنج در آستین و کیسه تهی جام گیتی نما و خاک رهیم

از جام جهان بین سخن می گوید

در سفالین کاسه رندان بخواری منگرید

کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد و ندر آن آئینه از حسن تو کرد آگاهم

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار

کائینه ایست جام جهان بین که آه از او

همچو جم جرعه می کش که ز سر دو جهان

پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

ز ملک تامل کوتش حجاب برگیرند هرآنکه خدمت جام جهان نمابکند

جان جهان نماست ضمیر منیر دوست

اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است

در اینجا خواجه ضمیر منیر دوست را که شاید مشوق خواجه بوده است به جان جهان نما تشبیه کرده و می گوید ضمیر منیر دوست چون جام جهان نما از همه چیز باخبر است حتی خواسته های مراجعه کنندگان از نیازی به اظهار تمنا وجود ندارد.

خواجه جام می خود را با جام جم برابر می‌کند
ساقی بیار باده و با مدعی بگو

انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

* * *

آنکس که بدست جام دارد سلطانی جم مدام دارد

* * *

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

* * *

ای که در کوی خرابات مقامی داری جم وقت خودی اردست بجای داری

* * *

برای بی وفایی زمانه جمشید را مثل می‌زند

حافظ اگر مراد میسر شدی مدام

جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

* * *

جُستار بیست و پنجم

بهار و جشن سال نو

خواجه به بهار که فصل گل و بلبل است علاقه فراوانی داشته و در سروده‌های خود فراوان آورده است:

خوشر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست

ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست؟

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار

کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته به موئی است هوش دار

غمخوار خویش باش غم روزگار چیست؟

* * *

کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت

من و شراب فرح‌بخش و یار حور سرشت

چمن حکایت اردیبهشت می‌گوید

نه عاقل است که نسیه خریده و نقد بهشت

* * *

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
 وظیفه گر برسد مصرفش گل است و بیند
 صغیر مرغ برآمد بَط شراب کجاست
 فغان فتاد و به بلبل نقاب گل که کشید
 بهار می‌گذرد دادگسترا دریاب
 که رفت موسم و حافظ هنوز می‌نچشید

* * *

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان
 نستدن جام می از جانان گران جانی بود
 بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست
 زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

* * *

ساقی بهار می‌رسد و وجه می نماند
 فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش
 عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار
 عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش

* * *

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم بهار توبه شکن می‌رسد چه چاره کنم
 سخن درست بگویم نمی‌توانم دید که می‌خورند حریفان و من نظاره کنم

* * *

ساقیا سایه ابراست و بهار و لب جوی
 من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی
 شکر آنرا که دگر باره رسیدی به بهار
 بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی

* * *

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
 زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
 آنهمه ناز و تنعم که خزان می فرمود
 عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
 شکر ایزد که به اقبال کله گوشه گل
 نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
 ساقیا لطف نمودی، قدمت پرمی باد
 که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد
 بعد از این نور به آفاق دهیم از دل خویش
 که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد

* * *

بهار شرح جمال تو داده در هرفصل بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

* * *

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن
 بشادی رخ گل بیخ غم زبن برکن
 رسید باد صبا غنچه در هواداری
 ز خود برون شد و برتن درید پیراهن
 صفر بلبل شوریده و نفیر هزار
 بهبوی وصل گل آمد برون زبیت حزن
 طریق صدق بیاموز از آب صافی دل
 براستی طلب آزادگی چو سرو چمن

* * *

صوفی گلی بچین و مرتع به خار بخش وین زهد تلخ را به می خوشگوار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمی‌خرند در حلقه چمن به نسیم بهار بخش
یار ب بوقت گل گنه بنده عفو کن وین ماجرا به سرو لب جویبار بخش

* * *

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی
از این باد ارمدد خواهی چراغ دل برافروزی
سخن در پرده می‌گویم بهار و گل غنیمت دان
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
طریق کام بخشی چیست؟ ترک کام خود گفتن
کلاه سروری آن است کز این ترک بردوزی
به‌بستان شو که از بلبل ز بور عشق گیری یاد
به مجلس آی کز حافظ غزل گفتی پیاموزی

* * *

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
بهار عمر خواه ای دل و گرنه این چمن هر سال
چو نسرين صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

* * *

جُستاریست و ششم توبه

خواجه حافظ در راستای عمر خود با رها از کرده خود پشیمان شده و توبه کرده است ولی با صدافتی بی همتا خواننده اشعار خود را در اسرار درون خود شریک کرده و راز دل خود را با او در میان می گذارد.

خواجه هیچ گاه ضعف روحی خود را پنهان نمی کند و آشکارا با خواننده خود راز و نیاز می کند. شاید این پدیده روحی و یکرنگی باشد که خواننده خود را اینگونه شریک و همراز خواجه حس می کند و هروقت برایش گرفتاری و مسئله ای پیش بیاید از کتاب خواجه فال می گیرد و با او مشورت می کند. خواننده کسی محرم تر از خواجه پیدا نمی کند که راز درون خود را برایش شرح دهد و حل مشکل خود را از او بخواهد.

خواجه در هنگام توبه کردن ضعف روحی و گرفتاریهای زندگی خود را برای خواننده شرح می دهد و با صداقت و فروتنی خواننده را در زندگی خود شریک می کند و به او می گوید که او هم بشری خطا کار است و مانند هرفرد دیگری دچار شک و تردید و اشتباه کاری می شود. خواجه بازبانی سیوا و گیرنده به خواننده می گوید که هیچ آفریده ای کامل نیست و همه دچار اشتباه و خطا می شوند و نیاز به راهنمایی فکری دارند و پس از پشیمانی از کرده خود توبه می کنند و روی عجز و

نیاز بدرگاه پروردگار می‌آورند و از خطاهای خود پوزش می‌طلبند تا آرامش روحی خود را بازیابند.

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم

بهار توبه شکن می‌رسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی‌توانم دید

که می‌خورند حریفان و من نظاره کنم

به دور لاله دماغ مرا علاج کنید

گر از میانه‌ی بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت

حواله سر دشمن به سنگ خاره کنم

به تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی

ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

اگر ز لعل لب یار بوسه‌ای چینم

جوان شوم ز سرو زندگی دوباره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین

که ناز برفلک و حکم برستاره کنم

مرا که از زر تمغاست ساز و برگ معاش

چرا ملامت رند شرابخواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ

به بانک بربط و نی رازش آشکاره کنم

خواجه گاهی علت توبه شکستن خود را باز نمود می‌کند

می‌ای چون لعل پیش آورد

بتی چون ماه را زانو زد

ز ساقی شرم دار آخرا

تو گویی تائبم!!؟ حافظ

گاهی علت توبه کردن خود را آشکار می‌سازد

* * *

کرده‌ام توبه بدست صنمی باده خوش
 که دگر می نخورم بی‌رخ بزم آرای
 سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
 کز وی و جام می‌ام نیست به‌کس پروایی

* * *

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
 گفتم این شاخ اردهد باری پشیمانی بود
 خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش
 همچو گل برخرقه رنگ می مسلمانی بود؟
 مجلس انس و بهار و بحث عشق اندرمیان
 نستدن جام می از جانان گران جانی بود

* * *

دی عزیزی گفت: حافظ می‌خورد پنهان شراب
 ای عزیز من، نه عیب آن به‌که پنهانی بود؟

* * *

به‌عهد گل شدم از توبه شراب خجل که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

* * *

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
 می‌گزم لب که چرا گوش بنادان کردم
 سایه‌ای بردل ریشم فکن ای گنج مراد
 که من این خانه بسودای تو ویران کردم

* * *

خواجه گاهی از توبه کردن خود پشیمان می‌شود:

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
 همچو لاله جگرم بی‌می و پیمانہ بسوخت
 خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد
 خانه عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

* * *

خواجه گاهی از کارهای توبه فرمایان پرده برمی دارد:
 مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
 توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند
 گوئیا باور نمی‌دارند روز داوری
 کاینهمه قلب و دغل در کار داور می‌کنند

* * *

خواجه گاهی از توبه شکستن صوفی سخن می‌گوید:
 صوفی ما که توبه زمی کرده بود، دوش
 بشکست عهد، چون در میخانه دید باز
 خواجه برای توبه کردن با عقل مشورت می‌کند:
 بیا که توبه ز لعل و نگارد خنده جام
 تصویری است که عقلش نمی‌کند تصدیق

خواجه از اندیشه توبه کردن درمی‌گذرد:
 من که عیب توبه کاران کرده باشم سالها
 توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم
 چون صبا مجموعه گل را به آب لطف شست
 گزدم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم
 لاله ساغر گیر و نرگس مست و برما نام فسق
 داوری دارم بسی یارب که مرا داور کنم

* * *

من ترک عشق و شاهد و ساغر نمی‌کنم
صدبار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم
باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم
تلقین و درس اهل نظر یک اشارت است
گفتم کنایتی و مکرر نمی‌کنم

* * *

جُستار بیست و هفتم

حریفان - معاشران - دوستان خواجه

در زمان خواجه معاشر به هم صحبت و هم سفره و رفیق و دوست خوش صحبت می‌گفتند. حریف بمعنی همکار - هم پیشه و هم بازی و یار و دوست بوده است. خواجه در سروده‌های خود از دوستان و رفیقان و هم صحبت‌ها و هم سفره‌های خود بدون بردن نام و نشان با اشاره‌هایی در پرده ولی پرمعنی نام می‌برد که نشان دهنده رابطه دوستی و اجتماعی او با هم عصران اوست. از این شعرها می‌توان به گوشه‌هایی از فرهنگ مردم آن زمان و مقام اجتماعی و روحی آنان پی برد. خواجه این دوستان و حریفان و معاشران را با نامهای ویژه‌ای مشخص می‌کند.

اهل دل

نامی است که خواجه برای دوستان نزدیک خود بکار می‌برد و گاهی با اشاره‌ای به اهل دل از خود نیز صحبت می‌کند:

چو بشب‌نوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سخن شناس نه‌ای جان من خطا اینجاست

سرم به‌دنیی و عقبی فرو نمی‌آید

تبارک‌الله از این فتنه‌ها که در سرماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست

که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

در اینجا بنظر می‌رسد که منظور خواجه از ذکر اهل دل خودش است. در شعر بالا از من ناخود آگاه خود سخن می‌گوید که گاهی با خود حافظ مخالفت می‌کند. در شعر زیر این مطلب را که منظور از اهل دل خود اوست می‌توان روشنتر درک کرد.

بی چراغ جام در خلوت نمی‌آرم نشست

زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان

نستدن جام می از جانان گران جایی بود

از دل خود و خود که اهل دل است و رابطه او با هراهل دلی سخن می‌گوید:

مسلمانان مرا روزی دلی بود که با وی گفتمی گر مشکلی بود

دلی هم‌درد و یاری مصلحت بین که استظهار هراهل دلی بود

بگردابی چو می‌افتادم از غم به تدبیرش امید ساحلی بود

خواجه ساقی رانیز اهل دل می‌خواند:

ساقیا سایه ابرست و بهار و لب کشت

من نگویم چه کن ار اهل دلی خو تو بگوی

پیشتر ز آنکه شود خاک در می‌کده‌ها

یک دو روزی بسر اندر ره میخانه بهیوی

اهل دل از نام خواجه بوی جان گرفته‌اند:

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو

اهل دل رابوی جان می‌آید از نامم هنوز

نازداران و نازنینان برای نیم کرشمه هزار جان می‌طلبند:

بهای نیم کرشمه هزار جان طلبند نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

خواجه مراعات اهل دلان را توصیه می‌کند:

در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر
 درین سراجۀ بازیچه غیر عشق مبار
 به‌نیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی
 که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز
 برای رهایی از آشفته‌گی‌های زمانه بدنبال اهل دل می‌گردد:
 تاکی غم دنیای دنی ای دل دانا
 حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی
 آلودگی خرقه خرابی جهان است
 کو راهروی اهل دلی خوب سرشتی

* * *

اهل راز
 اهل راز دوستانی بودند هم‌دل و هم‌راز:
 معاشران گره از زلف یار باز کنید
 شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید
 رباب و چنگ به بانگ بلند می‌گویند
 که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
 اهل راز به ژرفای هر کرده و گفته‌ای به آسانی پی می‌برند و فریب نمی‌خورند:
 صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
 بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
 ساقی از یاران اهل راز است:
 ساقی بیا که دور گل است و زمان عیش
 پر کن پیاله و مخوراند و به بیش و کم
 ای دل تو جام جم بطلب ملک جم مخواه
 کاین بود قول مطرب دست‌اسرای جم

ساقی چو یار مهرخ و از اهل راز بود

حافظ بخورده باده و شیخ و فقیه هم

اهل راز پیغامهایی می فرستند که باید با گوش هوش آنها را شنید

معاشران گره از زلف یار باز کنید

شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند

وان یک‌کاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند می‌گویند

که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده به عشق

بر او چو مرده به فتوای من نماز کنید

اهل راز در بوته هجران نیز خوش عیش می‌کنند و با غصه دل مبارزه می‌کنند:

پیش چشم کمتر است از قطره‌ای آن حکایت‌ها که از طوفان کنند

ای جوان سروق قد گوئی بزن بیش از آن کز قامتت چوگان کنند

خوش برآبا غصه‌ای دل کاهل راز عیش خوش در بوته هجران کنند

اهل نظر

اهل نظر صاحب نظران و دوستان زیرک و باهوشی هستند که با بلندنظری از دو

عالم هم می‌گذرند و به آسانی بدام نمی‌افتند. نظر این دوستان را تنها با لطف و حسن

خلق می‌توان بخود جلب نمود:

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل که پرسشی نکنی عن‌دلیب شیدا را

به خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

اهل نظر با آشنایان گوشه چشمی دارند و با آنان معامله می‌کنند:

گر سنگ ازین حدیث ببارد عجب مدار

صاحب‌دلان حکایت دل خوش ادا کنند

بی معرفت مباحث که در من مزید عشق

اهل نظر معامله با آشنا کنند

از فیض بخشی اهل نظر نباید غافل بود:

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی که سودها کنی از این سفر توانی کرد

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور به فیض بخشی اهل نظر توانی کرد

اهل نظر در عالم را بیک نظر می‌بازند:

درویش را نباشد برگ سرای سلطان

مائیم و کهنه دل‌قی کاتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند

عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد

اهل نظر مورد توجه هستند و لازم نیست که در کنار وقایع راه بروند:

شد آنکه اهل نظر برکناره می‌رفتند

هزارگونه سخن در دهان و لب خاموش

به بانگ چنگ بگوئیم آن حکایتها

که از نهفتن آن دیگ سینه می‌زد جوش

اهل نظر با یک اشاره درس خود را تلقین می‌کنند:

تلقین درس اهل نظر یک اشارت است

کردم اشارتی و مکرر نمی‌کنم

اهل نظر را نباید آزد:

تا کی کشم غیبت از چشم دلفریبت روزی کرشمه‌ای کن ای یار برگزیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار دنیا وفا ندارد ای نور هردو دیده

اهل درد

خواجه گاهی از دوستان اهل درد خود نیز سخن بمیان می آورد:

سکندر را نمی بخشند آبی به زور و زر میسر نیست این کار
بیا و حال اهل درد بشنو به لفظ اندک و معنی بسیار
به مستوران مگو اسرار مستی حدیث جان میسر از نقش دیوار
خواجه از دورانی که جزو اهل درد بوده و در رنج و سختی بسر می برده یاد می کند.

پی پاره ای نمی کنم از هیچ استخوان

تا صدهزار زخم به دندان نمی رسد
از دستبرد جور زمان اهل درد را
این غصه بس که دست سوی جان نمی رسد

اهل فضل - اهل جهل

خواجه در دورانی از زندگی خود درباره روی کار آمدن اهل جهل و از کار برکنار شدن اهل فضل سخن می گوید:

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد
و آوازه ای ز مصر به کنعان نمی رسد
از حشمت اهل جهل به کیوان رسیده اند
جز آه اهل فضل به کیوان نمی رسد

صاحب نظر - صاحب نظران

خواجه برخی از دوستان خود را صاحب نظر می نامد و صفات آنان را باز نمود می کند:

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

بس نکته غیر حس بپاید که تا کسی مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
خواجه گاهی صاحب نظر را جستجو می‌کند:

دوستان عیب من بیدل حیران نکنید گوهری دارم و صاحب نظری می‌جویم
خواجه در عالم خیال خود با عروسک (لعبت)‌های خیالی خود صحنه‌های
خیمه‌شب بازی را نمایش می‌دهد تا مگر علاقمندی به این بازیها و تماشاها جلب
شود:

در خیال اینهمه لعبت به هوس می‌بازم

بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

خواجه صاحب نظر شدن را در سایه توجه به خدا می‌داند:

وجه خدا اگر شودت منظر نظر

زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

خواجه گاهی از عدم توجه دوستان به صاحب نظر گله می‌کند:

روزگاریست که ما را نگران می‌داری

مخلصان را نه بوضع دگران می‌داری

گوشه چشم رضایی به منت باز نشد

این چنین عزت صاحب نظران می‌داری

نه گل از دست غمت رست و نه بلبل در باغ

همه را نعره زنان جامه‌دران می‌داری

خواجه اندرز می‌دهد که برای حل مطلبی که صاحب نظران در حل آن حیرانند

بیهوده شرح آن مطلب را از کورچشمان نپرسند:

وصف رخساره خورشید ز خفاش می‌پرس

که در آن آینه صاحب نظران حیرانند

گر شوند آگه از اندیشه مغ بچگان

بعد از این خرقة صوفی به گرو نستانند

خواجه می‌گوید که اگرچه اسرار زیبایی گیسوی ترا صاحب نظران که ناظر تو
هستند درک می‌کنند ولی هیچ سری پیدا نمی‌شود که سرگیسوی تو در آن نباشد:
ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی

سرگیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست
اشک غماز من از سرخ برآید چه عجب
خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست

صاحب‌دلان

خواجه دوستانی را صاحب‌دل می‌خواند که خوش فهم و خوش سخن باشند:
معشوق چون نقاب ز رخ بر نمی‌کشد
هرکس حکایتی به تصور چرا کنند
گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار
صاحب‌دلان حکایت دل خوش ادا کنند

صاحب کمال

خواجه مردم شهر شیراز را صاحب کمال خوانده است که از آنان باید فیض روح
قدس بدست آورد:
خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش خداوندانگهدار از زوالش
به شیراز آی و فیض روح قدسی بجوی از مردم صاحب کمالش

صاحب فن

خواجه پیری صاحب فن داشته که فتوای او با قول خواجه همخوان بوده است:
بهار و گل طرب‌انگیز کشت و توبه‌شکن
بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

حدیث صحبت خوبان و جام باده بگو

بقول حافظ و فتوای پیر صاحب فن

معاشر - معاشران

خواجه گاهی واژه معاشر را به مفهوم معمولی یار یا دوست بکار می‌برد:
 مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ ولی معاشر رندان آشنا می‌باش
 گاهی با معاشر خود در کنار آب و پای بید می‌نشیند:
 کنار آب و پای بید و طبع شعر ویاری خوش
 معاشر دلبری شیرین و ساقی گلغداری خوش
 الا ای دولتی طالع که قدر وقت می‌دانی
 گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
 به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه
 که شنگولان سرمستت بیاموزند کاری خوش
 خواجه به معاشر خود می‌گوید که باید نیش غم را نیز تحمل کند:
 بیا که وقت فروشان دوکون بفروشند
 بیک پیاله می صاف و صحبت صنی
 دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است
 اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی
 نمی‌کنم گله‌ای لیک ابر رحمت دوست
 به کشتزار جگر تشنگان نداد نمی
 بیا که خرقة من گرچه رهن میکده‌هاست
 ز مال وقف نبینی بنام من درمی
 خواجه آرزو می‌کند همراه معاشری خوش در مجلس طربی باشد:

نصیحتی کُنت بشنو و بهانه مگیر
 هرآنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
 معاشری خوش و رودی بساز می خواهم
 که درد خویش بگویم بناله بم وزیر
 می دوساله و محبوب چهارده ساله

همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
 خواجه از معاشران می خواهد که از حریف شبانه یادی کنند:
 معاشران ز حریف شبانه یاد آرید حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
 چو در میان مراد آورید دست امید ز عهد صحبت ما درمیانه یاد آرید
 بهوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

حریف - حریفان

خواجه گاهی به یاران هم پیاله و هم صحبت خود حریف یا حریفان می گوید:
 اگرچه باده فرحبخش و باد گللبز است
 ببانگ چنگ مخور می که محتسب نیز است
 صراحی ای و حریفی گرت به چنگ افتد
 به عقل نوش که ایام فتنه انگیز است
 مجوی عیش خوش از دور واژگون فلک
 که صاف این سرخم جمله دُردی آلودست
 سپهر برشده پرویز نی است خون پالای
 که ریزه اش سرکسری و تاج پرویز است

ای خوشا دولت آن مست که در پای حریف
 سرو دستار نداند که کدام اندازد



ز دست اگر نهم جام می مکن عیبم که پاک‌تر به از اینم حریف دست نداد
قدح مگیر چو حافظ مگر بناله چنگ که بسته‌اند برابر پشم طرب دل شاد
خواجه از حریف دیرین خود تقاضای تجدید عهد مودت می‌کند:

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
مراد ماهمه موقوف یک کرشمه تست ز دوستان قدیم اینقدر دریغ مدار
حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
خواجه از حریف همدم خود سخن می‌گوید:

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام

مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

بادۀ گلرنگ تلخ و تیز خوشخوار سبک

نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت جام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب

دوستانداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

گاهی حریف خواجه را تنها می‌گذارد:

ای درد توام درمان در بستر ناکامی

وی یاد توام مونس در گوشۀ تنهایی

دیشب گله زلفش با باد صبا گفتم

گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند

اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

خواجه برای حریفان خود با صوت مغنی و آواز رود پیام می‌فرستد:

مغنی بساز آن نوآئین سرود بگو با حریفان به‌آوای رود

که از آسمان مژده نصرت است مرا برعدو عاقبت فرصت است

حریفان هریک جام بدست گرفته‌اند:

می بی‌غش است بشتاب، وقتی خوش است دریاب

سنال دگر که دارد امید نو بهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل

هریک گرفته جامی بریاد روی یاری

خواجه در جایی که ساغر او را دیگران می‌نوشتند اعتراض می‌کند:

ساغری را که حریفان دگر می‌نوشتند

ما تحمل نکنیم ار تو روا می‌داری

ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست

عرض خود می‌بری و رحمت ما می‌داری

خواجه از مستی و بی‌وفایی یار شکایت می‌کند:

مست است یار و یاد حریفان نمی‌کند یادش بخیر ساقی مسکین نواز من

خواجه از می خوردن حریفان و توبه خود اظهار ندامت می‌کند:

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم بهار توبه شکن می‌رسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی‌توانم دید که می‌خورند حریفان دمی نظاره کنم

خواجه از خالی ماندن جای حریفان در عرصه بزمگاه شکایت می‌کند:

خوش خبر باش ای نسیم شمال که بما می‌رسد زمان وصال

عرصه بزمگاه خالی ماند از حریفان و جام مالامال

حافظا عشق و صابری تاچند ناله عاشقان خوش است بنال

حریفان از افیون ساقی سرو دستار خود را انداخته‌اند:

ار آن افیون که ساقی ریخت در جام حریفان را نه سرماند و نه دستار

خواجه بیاد حریفان به خرابات می‌رود:

دوش بریاد حریفان به خرابات شدم

خم می‌دیدم خون در دل و پادر گل بود

خواجه حریفان را که سر زلف ساقی را گرفته‌اند می‌نگرد و از میانه کنار می‌رود:
 خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
 گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
 رقص بر شعر تروناۃ می‌خوش باشد
 خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند
 حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
 زین میان گر بتوان به که کناری گیرند
 خواجه می‌گوید به کاسه سفالین حریفان نباید به چشم حقارت نگرست:
 در سفالین کاسه رندان بخواری منگرید
 کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده‌اند
 خواجه به حریفان مژده می‌دهد که دختر رز از خم بیرون آمده است:
 دوستان دختر زر توبه ز مستوری کرد
 شد بر محاسب و کار بدستوری کرد
 آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنید
 تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
 روزی که در میخانه‌ها را بسته‌اند می‌گوید:
 نامه تعزیت دختر زر برخوانید
 تا حریفان همه خون از مژه‌ها بکشایند
 خواجه به یار گریز پای خود می‌گوید باز آی:
 باز آی که بی‌روی تو ای شمع دل افروز در بزم حریفان اثر از نور و صفا نیست
 خواجه گاهی حریفان را با صفت‌های مذموم می‌خواند:
 مانه مردان ریائیم و حریفان نفاق
 آنچه در عالم سر است بدین حال گواست

* * *

حاليا مصلحت وقت در آن می بینم

تا کشم رخت به میخانه ز خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود بار و ندیم

تا حریفان دغا را به جهان کم بینم

* * *

جُستار بیست و هشتم

خانواده حافظ

خواجه حافظ در برخی از غزلهای خود از زن و فرزندان خود سخن می‌گوید، هرچند این غزلها و اشعار نادر است ولی اشاره‌ای کوتاه به خانواده‌اش می‌کند که بسیار ارزشمند است.

در یک غزل خواجه از سفر کردن پسرش و رنج دوری او سخن می‌گوید و او را «رود عزیز» می‌خواند:

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است

ببین که در طلبت حال مردمان چون است

به یاد لعل و لب و چشم مست می‌گونت

ز جام غم می‌لعلی که می‌خورم خون است

ز مشرق سرکوی آفتاب طلعت تو

اگر طلوع کند طالع‌م همایون است

دلم بجو که قدت چو سرو دلجوی است

سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی

که رنج خاطر‌م از جور دور گردون است

از آن دمی که ز چشمم برفت رود عزیز
 کنار دیده می همچو رود جیحون است
 چگونه شاد شود اندرون غمگینم
 به اختیار که از اختیار بیرون است
 ز بیخودی طلب یار می کند حافظ
 چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است
 دریغا گویی برای مردن دخترش که او را قرۃ العین می نامد:
 بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد
 باد غیرت به صدش خار پریشان دل کرد
 طوطئی را به خیال شکری دل خوش بود
 ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
 قرۃ العین من آن میوه دل یادش باد
 که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
 آه و فریاد که از چشم حسود مه و چرخ
 در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد
 ساربان بار من افتاد خدا را مددی
 که امید کرمم همراه این محمل کرد
 روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
 چرخ پیروزه طربخانه ازین کهگل کرد
 نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
 چکنم بازی ایام مرا غافل کرد
 در غزل زیر خواجه از یار خود که شاید همسر او باشد سخن می گوید
 آن یار کزو خانه ما جای پری بود
 سر تا قدش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود
منظور هنرمند من آن ماه که او را
با حسن و ادب شیوه صاحب‌نظری می‌بود
از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد
آری چه کنم فتنه دور قمری بود
عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را
در مملکت حسن سرتا جووری بود
اوقات خوش آن بوکه با دوست بسر رفت
باقی همه بیحاصلی و بی‌خبری بود
خوش بود لب آب و گل و سبزه‌ولیکن
افسوس که آن گنج روان رهگذری بود
خود را بکشد بلبل از این رشک که گل را
با باد صبا وقت صحر جلوه‌گری بود
تنها نه ز راز دل من پرده برافکند
تا بود فلک پیشه او پرده دری بود
هرگنج سعادت که خداداد به حافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود
برخی از حافظ‌شناسان این غزل را دریغ‌گویی برای موت یار یا همسر خواجه
می‌دانند و این شعر را مدرک قرار می‌دهند.
از چنگ منش اختر بد مهر بدر برد آری چکنم فتنه دور قمری بود
ولی در این غزل خواجه در شعرهای دیگری می‌گوید:
عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را در مملکت حسن سرتا جووری بود
خود را بکشد بلبل ازین رشک که گل را با باد صبا وقت سحر جلوه‌گری بود

این شعرها اشاره به ناسازگاری یار دارد و مثال بلبل موضوع را روشن تر می کند.
هرچند جدا شدن این یار برای خواجه بسیار دردناک بوده که همانند سفر آخرت
بوده است ولی مفهوم شعرهای بعدی را نباید نادیده گرفت.
خواجه درباره فوت فرزند خردسالش رباعی دارد:

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند چه دید اندر خم این طاق رنگین
بجای لوح سیمی در کنارش فلک بر سر نهادش لوح سنگین
خواجه در غزلی از سروی که در خانه خود دارد که شاید همسراو باشد سخن
می گوید

مرا عهدی است با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم
فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم
به کام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم
شراب خوشگوارم هست و یار مهربان ساقی
ندارد هیچ کس یاری چو این یاری که من دارم
گرم صد لشگر از خوبان به قصد دل کمین سازند
بحمدالله والمنة بتی لشکر شکن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله
نه میل لاله و نسرين نه برگ نسترن دارم
الا ای پیر فرزانه مکن منعم ز پیمانه
که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم
به رندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن
چه غم دارم که در عالم قوام الدین حسن دارم

جُستار بیست و نهم

یار سفر کرده

خواجه در غزلهای خود از چندین یار یاد می‌کند. یکی از یارانی که خواجه در تمام عمر از یادش بیرون نرفته یاری است که خواجه او را که یار سفر کرده می‌خواند و در دوری او غزلهای زیبایی سروده است. بررسی این غزلها ما را به ژرفای عاطفه و احساسات شاعر راهنمایی می‌کند.

آن یار گزو خانه ما جای پری بود

سر تا قدش چون پری در عیب بری بود

دل گفت و فروکش کنم این شهر ببویش

بیچاره ندانست که یارش سفری بود

در غزلی دیگر می‌گوید:

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت

فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز

که هرچه گفت مرید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست

بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز

من این نگفتم آنکس که گفت بهتان گفت

این غزل ممکن است بعلت شعر «فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست» در رابطه با غزل قبلی نباشد چون در آن غزل می‌گوید «سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود» ولی چون مدرک دیگری جز غزلهای خواجه در دست نیست این غزلها آورده می‌شود تا هرکس خود بتواند داوری کند.

در غزل دیگر می‌گوید:

یارب سببی ساز که یارم بسلامت باز آید و برهاندم از بند ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

حاشاکه من از جور و جفای تو بنالم بیداد لطیفان هم لطف است و کرامت

در غزل دیگر می‌گوید:

دوش آگهی زیار سفرکرده داد باد من نیز دل به باد دهم هرچه باد باد

در چین طره تو دل بی حفاظ من هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

خون شد دلم بیاد تو هرکه که در چمن بند قبای غنچه گل می‌گشاد باد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم هرشام برق لامع و هر بامداد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من صبحم به بوی وصل تو جان باز داد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

در اینجا خواجه اشاره به نهاد نیک خود می‌کند که در برخی کتابها نیز آمده است

که خواجه از خانواده بازرگان معروف بوده است و در اثر اختلافهای خانوادگی

دچار تنگدستی شده بود.

در غزلی اشاره به یار سفرکرده می‌کند و او را بی وفا می‌خواند:

ای که در کوی خرابات مقامی داری
 جم وقت خودی ار دست بجامی داری
 ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند
 گر از آن یار سفر کرده پیامی داری
 خال سر سبز تو خوش دانه عیش است ولی
 برکنار چمنش وه که چه دامی داری
 چون بهنگام وفا هیچ ثباتیت نبود
 می‌کنم شکر که بر جور دوامی داری
 در غزل زیر خواجه خواب دوشینه خود را بازگو می‌کند که از بازگشتن یار
 سفر کرده خبر می‌دهد:
 دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی
 کز عکس روی او شب هجران سرآمدی
 تعبیر رفت یار سفر کرده می‌رسد
 ایکاش هرچه زودتر از در درآمدی
 ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من
 کز در مدام باقدح و ساغر آمدی
 فیض ازل به زور و زر ار آمدی بدست
 آب خضر نصیبه اسکندر آمدی
 آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
 هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی
 خوش بودی اری خواب بدیدی دیار خویش
 تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی
 آنکو ترا به سنگدلی کرد رهنمون
 ایکاشکی که پاش به سنگی برآمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
مظلومی از شبی بدر داور آمدی
جانان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
دریادلی بجوی دلیری سرآمدی
گر دیگری به شیوه حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

در این غزل چند مطلب روشن می شود:
خواجه این خواب و تعبیر آن را که خبر آمدن یار سفرکرده اش باشد در زمان
پیری دیده است و این شعر دلیل بر آنست:
آن عهد یاد باد که در بام و در مرا هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی
و از ساقی فرخنده فال خود ذکر خیری می کند که شاید یکی دیگر از بانوان حرم
او بوده باشد.

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال منی کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
در یک شعر از سنگدلی یار سفرکرده سخن می گوید که می تواند دلیلی بر صحت
غزلهای پیشین باشد و شاید غزل یکم «سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود»
از روی شور و عشق جوانی بدون قضاوت واقعی گفته شده باشد.
یار سفرکرده خواجه نزد او برگشته و خواجه غزلی برای دیدار او گفته است که
باید آنرا میان غزلهای خواجه جستجو و پیدا کرد. بنظر می رسد که غزل زیر این
رویداد را شرح داده باشد:

بالا بلند عشوه گر نقش باز من	کوتاه کرد قصه زهد دراز من
دیدنی دلا که آخر پیری و زهد و علم	با من چه کرد دیده معشوقه باز من
می ترسم از خرابی ایمان که می برد	محراب ابروی تو حضور از نماز من
مست است یار و یاد حریفان نمی کند	یادش بخیر ساقی مسکین نواز من
یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او	گردد شما مهی کرمش کارساز من

برخود چو شمع خنده زبان گریه می‌کنم تا با تو سنگدل چکند سوز و ساز من
 نقشی بر آب می‌زنم از گریه حالیا تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
 گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق غماز بود اشک و عیان کرد راز من
 زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود هم مستی شبانه و راز و نیاز من
 حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا با شاه دوست پرور دشمن‌گداز من

* * *

این شعر که «تا با تو سنگدل چکند سوز و ساز من شاید بتواند دلیلی باشد برای رابطه این غزل با غزل‌های پیشین.

آنکو ترا به سنگدلی کرد رهنمون ایکاشکی که پاش بسنگی برآمدی

* * *

اینها گمان و حدسی است که درباره این غزلها زده می‌شود و متأسفانه مدرک دیگری برای اثبات این مطلب‌ها در دست نیست.

جُستارسی ام پند و اندرز

خواجه حافظ تجربه‌های زندگی خود را در بیت‌هایی کوتاه و گاهی در یک غزل بصورت پند و اندرز بیان می‌کند.

نوشتن اندرزنامه از زمانهای بسیار دور در فرهنگ ایران زمین مرسوم بود و آثاری چند در این راستا از دوران ساسانی نیز بدست ما رسیده است. فرق میان پند و اندرزهای خواجه با اندرزنامه‌های موجود در آن است که خواجه این اندرزها را در لابلای سخن دلنشین خود می‌آورد و خواننده هنگام خواندن غزل آنها را نیز می‌خواند و از مفهومش آگاهی پیدا می‌کند. این اندرزها برپایه شالوده فرهنگ کهن ایران زمین سروده شده و زیانزد فارسی زبانان شده است.

نصیحت‌گویی

هرآنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر	نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
که در کمینکه عمر است مکر عالم پیر	ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
گراندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر	چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند

گوشوار دُر و لعل ارچه گران دارد گوش دور خوبی گذران است نصیحت بشنو

* * *

نصیحت گوش کن جاناکه از جان دوست‌تر دارند

جوانان سعادت‌مند پند پیر دانا را

حدیث از مطرب می‌گوی راز دهر کمتر جو

که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

* * *

نصیحت گوش کن کاین دُر بسی به از آن گوهر که در گنجینه داری

* * *

دو نصیحت کنمت بشنو صد گنج ببر از در عشق درآی و بهره عیب میوی

* * *

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر که این حدیث ز پیر طریقم یاد است
رضا بداده بده وز جبین گره بگشای که برمن و تو در اختیار نگشاد است

* * *

پند پیر - پند حکیم

پند حکیم عین ثواب است و محض خیر

فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

* * *

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور

گفتمت چون دُر حدیثی گر توانی داشت هوش

* * *

پیران سخن به تجربه گفتند گفتمت هان ای پسر تو پیر شوی پند گوش کن

* * *

چنگ در پرده‌همی می‌دهدت پند ولی پندت آنگاه دهد سود که قابل باشی

* * *

جوانا سر متاب از پند پیران که پند پیر از بخت جوان به

* * *

غنیمت شمردن وقت

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی

حاصل از حیات ای جان، یکدم است تادانی

کام بخشی دوران عمر در عوض خواهد

جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

* * *

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما

بسی گردش کند گردون و بس لیل و نهار آید

* * *

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان

که مهتابی دل افروز است و طرف لاله زاری خوش

* * *

غنیمت دان و می خور در گلستان که گل تا هفته دیگر نباشد

* * *

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان

که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

* * *

نشان عیش و جوانی چو گل غنیمت دان

که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

* * *

گل عزیز است غنیمت بشمیردش صحبت

که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد

* * *

باغ فردوس لطیف است و لیکن زنه‌ار

تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت

* * *

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار

کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته به موئی است هوشدار

غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

* * *

به مأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت

که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

* * *

فرصت شمار صحبت کز این دورا ه منزل

چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

* * *

از دست ندادن مهلت

این یک دودم که مهلت دیدار حاصل است

دریاب کار ماکه نه پیدا است کار عمر

* * *

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری

خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست

* * *

کام گرفتن - کام بخشی

کام خود آخر عمر از می و معشوقه بگیر

حیف اوقات که یکسر به بطالت برود

* * *

کام بخشی دوران عمر در عوض خواهد

جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت

عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی

* * *

سبب میسر که چرخ از چه سفله پرور شد

که کام بخش دوران بهانه بی سببی است

* * *

دوری گزیدن از صحبت نااهلان

نیکنامی خواهی ای دل بابدان صحبت مدار

خودپسندی جان من برهان نادانی بود

* * *

نازنینی چو تو پاکیزه رخ و پاک سرشت

بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

* * *

ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولنگه تست

عرض خود می بری و زحمت ما می داری

* * *

پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد

گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

* * *

یار بدان مباش که مانند نیک‌بخت یار تو با دهر که بود نیک‌خواه تو

* * *

دل خسته من گرش همتی هست نخواهد ز سنگین دلان مومیایی
مراگر تو بگذاری ای نفس طامع بسی پادشاهی کنم در گدایی
بیاموزمت کیمیای سعادت ز هم صحبت بد جدایی جدایی

* * *

صبور بودن

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود
گل‌گوش پهن‌کرده ز شاخ درخت خویش
کای دل صبور باش که آن یار تندخوی
بسیار ترش روی نشیند ز بخت خویش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنه‌های سخت خویش

* * *

صبر و ظفر هردو دوستان قدیمند برائر صبر نوبت ظفر آید

* * *

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

* * *

صبر کن حافظ بسختی روز و شب عاقبت روزی بیایی کام را

* * *

روزی اگر غمی رسد تنگدل مباش
رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت
این شام صبح گردد و این شب سحر شود

* * *

گوی و چوگان

ای جوان سروقد گویی بزن پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

* * *

چوگان حکم در کف و کاری نمی‌کنی

باز ظفر بدست و شکاری نمی‌کنی

این خون که موج می‌زند اندر جگر ترا

در کار رنگ و بوی نگاری نمی‌کنی

ترسم از این چمن نبری آستین گل

گز گلبنش تحمل خاری نمی‌کنی

ساغر لطیف و پرمی و می‌افکنی بخاک

و اندیشه از بلای خماری نمی‌کنی

* * *

گل کوزه گران

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاد کنی

خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخرا الامر گل کوزه گران خواهی شد

حالیا فکر سبک کن که پر از بادیه کنی

تکیه بر جای برزگان نتوان زد به گزاف

مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

* * *

گوهر جام جم از کان جهان دگر است تو تمنا ز گل کوزه گری می‌داری

* * *

اطاعت بردن از استاد

سعی نامبرده درین راه بجایی نرسی مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر

* * *

کم طمع و کم توقع بودن

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاد کنی

خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

* * *

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو یعنی طمع مدار وصال مدام را

* * *

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر که بهر حال همین است که بینی اوضاع

* * *

گر طمع داری از آن جام مرصع می‌لعل ای بسا دُر که به‌نوک مژدهات باید سفت

* * *

آسان گرفتن کارها

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش

وز شما پنهان نشاید داشت راز می‌فروش

گفت آسان گیر برخود کارها کز روی طمع

سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت کوش

* * *

در طریقت رنجش خاطر نباشد می‌بیار

هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

* * *

قناعت پیشه بودن

چو حافظ درقناعت کوش و از دنیای دون بگذر

که یک جو منت دونان به صدمن زر نمی‌ارزد

* * *

دمی باغم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد

به می بفروش دلق ماگزین بهتر نمی‌ارزد

برو گنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین

که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی‌ارزد

* * *

مرو به خانه ارباب بی مروت دهر

که کنج عافیت در سرای خوشتن است

* * *

خرسند بودن

در این بازار اگر سودی است با درویش خرسند است

خدایا منعم گردان به درویشی و خرسندی

* * *

دل به پیام فروش دادن

در راه عشق و سوسه اهرمن بسی است

هشدار و گوش و دل به پیام فروش کن

* * *

آسایش دوگیتی

آسایش دوگیتی تفسیر این دو حرف است

بادوستان مروت با دشمنان مدارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی

کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

* * *

چند پند حکیمانه

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای فرشته‌ات بدو دست دعا نگهدارد

* * *

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن

که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست

* * *

وفای عهد نگو باشد از بیاموزی و گرنه هرکه تو بینی ستمگری داند

* * *

چو غنچه گرچه فرد بستگی است کار جهان

تو همچو باد بهاری گره‌گشا می‌باش

* * *

دلا مباش چنین هرزه‌گردد و هرجایی که هیچ کار ز دستت بدین هنر نرود

* * *

به خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را

* * *

نگارستان چین دامن نخواهد شد سرایت لیک

بنوک کلک رنگ‌آمیز نقشی می‌نگار آخر

* * *

ز مشکلات زمانه عنان متاب ایدل که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

* * *

به جان دوست که غم پرده‌شماندرد گر اعتماد برالطاف کارساز کنید

* * *

دلا دلالت خیرت کنم برآه نجات

مکن به فسق مباحات و زهد هم مفروش

* * *

ز سنگ تفرقه خواهی که منعی نشوی

مباش همچو ترازو تو در پی کم و بیش

* * *

آندم که دل به عشق دهی خوش دمی بود

در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

* * *

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سرآید ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

* * *

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

* * *

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد که این لطیفه نغم ز رهروی یاد است

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل بنال بلبل عاشق که جای فریاد است

* * *

رفیق شفیق بودن

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

* * *

مقام امن و می بی غش و رفیق شفیق

گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است

هزار باد من این نکته کرده ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم

که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

* * *

دامن دوست بدست آرز دشمن بگسل

مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمان

* * *

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد

نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد

* * *

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند نگاهدار سر رشته تا نگهدارد

* * *

دامن دوست به صد خون دل افتاد بدست

به فسونی که کند خصم رهانتوان کرد

* * *

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد آنکه یوسف به زر ناسره بفروخته بود

* * *

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست

صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

* * *

سخنی با حافظ

کار خود گر بخدا باز گذاری حافظ ای بسا عیش که با لطف خدا داده کنی

* * *

حافظا می‌خور و رندی کن و خوش باش ولی

دام تزویر منه چون دگران قران را

* * *

حافظا گر معنی ای داری بیار ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

* * *

مبوس جز لب ساقی و جام می حافظ

که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

* * *

بتی چون ماه زانو زد می ای چون لعل پیش آورد

تو گویی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

* * *

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو

رندی و طربناکی در عهد شباب اولی

* * *

گناه اگر نبود اختیار ما حافظ

تو در طریق ادب باش و گو گناه من است

* * *

حافظ اسرار الهی کس نمی داند خموش

از که می پرسی که دور روزگاران را چه شد

* * *

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

* * *

دیدنی آن قهقهه کبک خرامان حافظ که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود

* * *

مکن حافظ از جور دوران شکایت چه دانی تو ای بنده کار خدایی

* * *

گر در سرت هوای وصال است حافظا باید که خاک درگه اهل هنر شوی

* * *

حافظ از مشرب قسمت گله بی انصاف‌یست

طبع چون آب و غزل‌های روان ما رابی

* * *

جستارسی و یکم

خبرداشتن

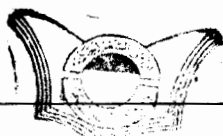
در فرهنگ ایران زمین خبرداشتن اهمیت اساسی دارد و برای خبررساندن و خبر داشتن و خبر گرفتن کوشش فراوان شده است. در کتابهای تاریخ نویسندگان یونانی و دیگران در باره دستگاه خبررسانی ایرانیان هخامنشی بوسیله پیک‌های دونده و آتش‌های رنگارنگ بسیار نوشته‌اند.

در دنیای پیشرفته امروز خبررساندن و خبرگرفتن اهمیت شایانی دارد و روز بروز اختراعات جدیدی در رشته الکترونیک و انفرماتیک انجام می‌گیرد و دستگاههای شگفت‌آوری به بازار عرضه می‌شود.

در سالهای اخیر ماه‌واره‌هایی برای عکس‌برداری و خبرگرفتن از کهکشانها و ستاره‌ها به فضا پرتاب شده و بوسیله تلسکوپهای کیهانی عکس‌ها و اطلاعات و خبرهای بسیار نوینی بزمین فرستاده است.

در زمان گذشته ایرانیان در ستاره‌شناسی بسیار پیشرفته بودند و با وسایل آنروزی بسیاری از رویدادها را از روی گردش ستارگان محاسبه می‌کردند و از آینده خبر می‌گرفتند.

این فرهنگ کهن ایرانی در اشعار بزرگان ایران زمین مانند مولوی و حافظ نیز منعکس شده و ما امروزه مطالب بسیار ژرف و پردامنه‌ای در اشعار این بزرگان



می‌یابیم که اهمیت خبر و شنیدن و خبرگرفتن را گوشزد می‌کند.

چو هر خبر که شنیدم رهی به حیرت داشت

ازین سپس من و ساقی و وضع بی‌خبری

* * *

بامدعی مگویند اسرار عشق و مستی تا بی‌خبر بمیرد در کبر و خودپرستی

* * *

ای بی‌خبر بکوش که صاحب خبر شوی

تاراهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق و پیش ادیب عشق

هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

* * *

در این اشعار بسیار زیبا و ژرف خواجه از اهمیت باخبر بودن سخن می‌راند و

شاید اشاره‌ای به اشعار پرمغز مولانا جلال‌الدین رومی می‌کند:

جان نباشد جز خبر در آزمون هرکرا افزون خبر جانش فزون

اقتضای جان چو ایدل آگهی است هرکه آگه‌تر بود جانش قوی است

جان ما از جان حیوان بیشتر از چه؟ زانرو کو فزون دارد خبر

پس فزون از جان ما جان ملک کو منزّه شد ز حس مشترک





آب
پانی
نہ
-
حافظ

کتاب
میں
میں
میں

۱۰۰/۱۰۰

۱۵/۲